

چنگیز آیتماتف

کلنگهای زود پرواز

چنگیز آیتماتوف

ترجمه : رستمی م.

کلنگهای زود پرواز
چنگیز آیتماتف
ترجمه: رستمی
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
چاپ دوم، پاییز ۱۳۶۱
ناشر: اندیشمند
خیابان انقلاب ـ روبروی دبیرخانه دانشگاه پلاک ۱۴۲۲ تلفن: ۶۴۹۹۷۰

دلیران دشت آقسای

زمان جنگ کبیر میهنی... در ژرفای عقبگاه، کارها و وظائف ازلی مردانیکه بجبهه رفته بودند بر عهده زنان و نوجوانان و حتی اطفال رنجدیده قرار گرفت. اطفال یك آئیل قرقیزی دوردست، که بایستی در مدرسه بتحصیل و کسب آرام درس دشوار زندگی و تصورات و تخیلات در باره سرزمین‌های دور و مرموز مشغول باشند بدعوت رهبری کلخوز کلاس را ترك گفته و بسراغ اسبها رفته و بکار ضروری شخم و بذرافشانی اشتغال ورزیدند، چرا که مملکتشان به نان احتیاج داشت و فراهم کردن آن بوظیفه عمده آنها مبدل شده بود.

چنگیز آیت‌ماتوف در داستان نسبتاً کوچك خود اوضاع بسیار دشوار آن روزها در آئیل دور از جبهه را بمقیاس بزرگ و در حجم تقریباً یك دوران، احیاء میسازد و بنحو فشرده ولی محسوس و مشهود وضع وخیم کلخوز و زندگی خانواده یك مرد کلخوزی را که بجبهه رفته وپسران دانش‌آموز خود: سلطان‌مرات و آجی‌مرات‌را جا گذاشته منعکس مینماید.

سلطان‌مرات شخص اصلی داستان است و موفقیت عمده مولف نیز در انعکاس سیمای او بظهور رسیده. سلطان‌مرات برادر واقعی کودکان کمی ارشدتر از خود بود که در جبهه بمبارزه

هلاکت‌بار با فاشیسم پرداختند و تعداد بسیار اندکی از آنها از جنگ بدهات روسی و آئیل‌های قرقیزی مراجعت کردند و اگر جنگ یك یا دو سال دیگر ادامه میيافت نوبه رفتن سلطان‌مرات و برادرش هم متعاقب آنان بجبهه فرا میرسید. ولی فعلا آنها وظیفه خودرا در عقبگاه انجام میدادند، در آنجا رنج میکشیدند، عشق ابراز مینمودند و با فداکاری و شدت مافوق نیروی انسانی کار میکردند. گذشته قبل از جنگ آنها با آنکه از لحاظ رفاه و مسرت چشمگیر نبود بر اثر مرارت‌های ناشی از جنگ در خاطره سلطان‌مرات همچون دوران سعادتمند و تابناکی نمود میکرد. سلطان‌مراتی که مایه شادی عمده او پدرش بود که برای مدت طولانی یا همیشه، از آئیل مالوف دور شده بود. مسافرت خیلی پیش او بشهر، راه طولانی صحرا در تابستان، خاطرات و احساسات ناشی از مشاهده شهر و خریدها در ذهن بچگانه او بنحو جانداری نقش بسته بود. ولی همگی اینها مربوط بگذشته او است. در زمان حاضر سرمای شدید حکمفرما است و بخاری در کلاس دود میکند و خانم معلم هم از جانب پسرش که به جبهه رفته سخت نگران است. و اما آنچه که مربوط بآینده است شامل واقعیت دشوار و مراقبت از اسبها، بارش برف در صحرا و کار و زحمت طاقت‌فرسای شخم میباشد. و بالاخره داستان با این تراژدی پایان میيابد که سلطان‌مرات قهرمان اصلی داستان در کنار لاشه اسب پدریش بنام چابدار با عزم راسخ، یکه و تنها آماده درگیری و مبارزه با گرگ میباشد. مولف، دانش‌آموزان فعال کلخوزی را قبل از عزیمتشان برای کار در کشتزارهای آقسای با الهام حماسه آمیز منعکس ساخته . کودکان مذکور در حیاط اصطبل صف بسته و با شنیدن سخنان گرم و خیرخواهانه تین علیوف رئیس کلخوز وفادارانه و با شور و شعف بصورت او نگاه میکردند و آماده اجراء هر گونه دستور او بودند. رئیس کلخوز در برابر آنها تقریباً مثل خود ماناس یال و کوپال خاکستری و قیافه مخوف و لباس زرهی ایستاده بود و بچه‌ها هم در مقابل وی (رئیس کلخوز) مانند پهلوانان وفادار ماناس سپر در دست و شمشیر بکمر بنظر میرسیدند. آن پهلوانان و دلیران پر افتخار که ماناس

امیدهای خودرا بآنها بسته و کارهای خودرا به آنان محول کرده بود چه کسانی بودند؟ نخستین آنها گرد مشهور سلطان‌مرات بود. هر چند که مسن‌تر از دیگران نبود و فقط پانزده سال داشت، معهذا این سلطان‌مرات پسر بك‌بای بر اثر عقل و هوش و دل و جرات خود بریاست انتصاب شد... گرد دوم آناتای پهلوان پر افتخار، گرد سوم جوان جاذبی بنام ارکین‌بك و گرد چهارم ارکش بود. گرد پنجمی هم وجود داشت که قوبات‌قول موسوم بود. یك چنین گردهائی در برابر تین‌علیوف ایستاده بودند! پشت سر آنها، در پس شانه های نحیف آنها و پشت کله های آنها که روی گردنهای باریکی بند بود در طول آخور دراز پنج گروه چهارتائی یعنی بیست یابو ایستاده بود که میبایستی بگاوآهنهای دو خیشه بسته میشدند و بآقسای دور دست حرکت میکردند.

آنها خیلی جوان و تقریباً کودکند ولی همه امید بآنها است چون در کلخوز کسان دیگری که بشود بآنها امید بست وجود ندارند و همانطور که تین‌علیوف میگوید «کشاورز همیشه ریسك و توکل میکند و همیشه هم امیدوار است». هر چند که آنها بسیار جوانند معهذا قویند زیرا که کار همیشگی پدران خودرا ادامه میدهند و اسب‌های پدرانشان بآنها واگذار شده و زمین‌های بهاری برای شخم خود در انتظار آنها است.

صفحات فراوانی از این داستان عالی نوشته شده‌اند و بهترین آنها به احساسات سلطان‌مرات و دختر همکلاسی او میرزاگل بیکچ یعنی باحساساتی که تازه بیدار شده و هنوز بسیار کودکانه است و نیز به بغرنجی مناسبات بچگانه او با آناتای اختصاص دارد. آناتای مسن‌ترین بچه ها، کمی تندخو است ولی در مجموع بهیجوجه پسر بدی نیست. صحنه عزاداری آنیلی مربوط به فوت پدر آناتای که در جبهه کشته شده و در آن آشتی دو دوست قهر کرده صورت میگیرد بسیار تاثیر بخش است. ولی احتمال دارد بهترین صفحات داستان آنهائی است که بکار و شخم در صحرای سرد آقسای ارتباط دارد یعنی بجائی که در آن «پیشاپیش همه سلطان‌مرات و در پی او بفاصله دویست قدمی، آناتای و بعد، ارکین‌بك بمسافت تقریباً نیم کیلومتری راه میرفتند. آنروز فقط

این شخمزنها در کشتزار کار میکردند. سه شخمزن و کوه‌های بزرگ در پیش، سه شخمزن و صحرای عظیمی در پشت سر آنها...

در این صحرا کار دشوار و آزمایش مشکلی در انتظار بچه ها بود. سلطان‌مرات با وضع سختی مواجه بود. موقعیکه بچه ها بشخم مشغول هستند در آن کنار اشخاصی مثل درندگانی که بوی طعمه بمشامشان رسیده باشد بگشت وگذار میپردازند. گشت و گذار آنها ساده نیست. آنها منتظر فرصت هستند و همینکه در آسمان صحرا نخستین دسته کلنگ‌ها نمودار میشود و بچه ها گاوآهنها را میگذارند و بمحل فرود آمدن این کلنگ‌ها میدوند از فرورفتگی که آن نزدیکی‌ها قرار دارد «چشم بی‌رحمی» بدون بهم خوردن پلك‌هایش از لای شیار هدف‌گیر تفنگ مراقب آنها بود و نوك مگسك لوله تفنگ‌را بآرامی از یکی متوجه دیگری و بعد متوجه سومی کرد. آن چشم با تنفر و انزجار به پسرها که از برابر شکاف هدف‌گیر بسوی کلنگ‌ها میدویدند نگاه میکرد. این مهمانان ناخوانده صحرا بچه هارا نمیکشند. باسبهای فربه آنها دندان تیز میکنند و شبانه چهار رأس از آنهارا میدزدند. سلطان‌مرات ، این پهلوان بی‌باك سوار بر چابدار در پی آنها میشتابد و درین موقع گلوله راهزنان باسب او اصابت میکند...

آری این جریان، دور از میدان جنگ در عقبگاه در صحرای آقسای روی میدهد در جائیکه مانند جبهه دست‌های کاردوست و قلبهای پرشهامت لازم بودند زیرا در این محل نیز مبارزه در گیر و زندگی سرشار از محرومیت‌ها و مصیبت‌ها بود. این وضع بی علت نبود. جنگ بزرگی رویداده بود. جنگی که در مردم آمادگی برای قهرمانی و ابراز شهامت‌را پرورش میداد و بهترین بچه های آئیل این موضوع را ثابت کردند.

اکنون راجع به شتاب رشد جوانان که شاید کاملا با واقعیت وفق میدهد مطالب بسیاری میگویند و مینویسند. در عین حال تردیدی نیست که د رشد اجتماعی جوانان عقب ماندگی معینی نیز وجود دارد که همیشه هم بنحو مقنع توجیه نمیشود. ضمناً کافی است باین روند که در سالهای جنگ روی میداد نظر انداخت تا نکات بسیاری روشن شود. همان سلطان‌مرات پانزده ساله که

کلاس درس‌را ترک گفته، کلاسی که در آن، نوجوان ظریف و آرزوپروری بنظر میرسید، کارهای بسیار دشوار مربوط به تولید غله و شخم و اسبها و مردم را بر عهده گرفت و با کار آشنا و با راهزنان درگیر شد. او در کارها و مراقبت‌ها محوله خود را نه همچون نوجوان بلکه مانند مرد نمودار ساخت. بلوغ اجتماعی زودرس او از رشد سنی و طبیعی وی بمیزان فراوانی سبقت جست.

مولف موفق شده است با این داستان نسبتاً کوچك، مطالب فراوانی را بیان دارد و نه تنها محیط دشوار آن روزهارا منعکس سازد بلکه همچنین بین آن محیط و امروزه ما پل بزند، پلی که ضرورت دارد و دو زمان‌را با ایده‌های نیك مربوط مینماید.

واسیل بیکوف

تقدیم بپسرم عسکر

همه جای آقسای و کوکسای‌را
اضافه بر آن هم ساریسای‌را
سیاحت‌کنان طی نمودم بس
همانند تو نه بوده و نیست

ترانه توده‌ای قرقیزی

قاصد نزد ایعو میآید و میگوید
«نوجوانان‌را با شمشیر کشتند».

باب ایعو از انجیل

شخمکاران از نو و از نو زمین را شخم میزنند
و از نو و از نو بذر میافشانند.
و آسمان از نو و از نو باران میفرستد.

. . . .

مردم امیدوارانه زمین‌را شخم میزنند.
مردم امیدوارانه بذر می‌افشانند،
مردم امیدوارانه روانه دریا میشوند.
«تخه راگاتها ۵۳۶–۵۲۷»
ادبیات هندی باستانی.

خانم معلم، اینکمال‌آپای در حالیکه سردش بود و شال درشت بافت پشمی‌را بخود پیچانده بود سر درس جغرافی در باره سیلان این جزیره افسانه‌وار که در اقیانوس، نزدیك سواحل هندوستان قرار دارد صحبت میکرد. این سیلان در نقشه زیر سرزمین بزرگ هندوستان مثل یك قطره در زیر پستان نمود داشت. با وجود این، بنا بر گفته‌های خانم معلم چه چیزی که در آن وجود ندارد: میمون، فیل، موز (یکجور میوه)، بهترین چای دنیا، هر جور میوه عجیب و غریب و نباتات بیمانند همه و همه در آن موجوداست. ولی از همه حسرت انگیزتر گرمای آن است. آنجا چنان گرم است که سر تا سر سال آدم ناراحت نمیشود و هیچ چیز، نه چکمه، نه کلاه، نه جوراب پشمی، نه پالتوی پوست اصلا لازم نیست. از هیمه و هیزم که دیگر حرفش‌را نزن. در اینصورت پیش نمیآید که دنبال آن بصحرا رفت و لازم نیست با پشت دولا، بسته‌های سنگین هیمه و هیزم‌را بخانه کشاند. آدم آنجا زندگی بکند! هر جور که دلت بخواهد، میتوانی وقت بگذرانی بخواهی توی آفتاب گرم میشوی، نخواهی میروی توی سایه. در سیلان شب و روز گرم است، چه نعمتی است، تابستان پشت تابستان سر میرسد. هر چقدر که دلت بخواهد، ولو از صبح سحر تا شب میتوانی آب تنی کنی. وقتی که آب‌تنی دلت‌را میزند

میتوانی شترمرغ بچرانی، آنجا شترمرغ هست. حتماً هست، این مرغهای عظیم و هالو کجا دیگر میتوانند باشند. مرغهای با هوش و دانا هم در سیلان هست، بفرما، طوطی. دلت بخواهد طوطی میگیری و آواز و خنده و همینطور رقص بآن یاد میدهی. پس چه! طوطی چنان مرغیاست که همه کاررا میتواند بکند. تعریف میکنند یك جور طوطی هست که سواد دارد و میتواند بخواند. یکی از مردمان آئیل بچشم خودش در بازار جمبول طوطی کتابخوانرا دیده. روزنامه جلوش میگذاشتند مثل آب میخواند.

بعله... چه چیزی که در سیلان نیست، هر چیز عجیب و غریبی که فکرشرا بکنی آنجا هست. زندگی در آنجا معنی دارد. فقط باید از چشم مالك دور بود. چونکه او همیشه شلاق دستشاست و با آن به سر و کول سیلانیها میزند مثل اینکه غلام حلقه بگوشش هستند. پدر سگ ظالم! باید چنان به بیخ گوشش چك زد که برق از چشمش بپرد و بعد شلاقرا از دستش گرفت و وا داشت که خودش کار بکند. اصلا در مقابل استثمار کنندگان و سرمایهداران دیگر هیچ ملاحظهای نباید کرد، با آنها اصلا جای حرف نیست. بگذار بروند برای خودشان کار بکنند، همین و بس. معلوم است که فاشیستها از توی آنها پیدا میشوند و جنگ هم از همین سرچشمه میگیرد... چقدر از مردمان آئیل در جبهه کشته شدهاند. مادرم هر روز گریه میکند، هیچ حرف نمیزند ولی گریه میکند، میترسد پدرم کشته شود. او بزن همسایهما گفته است اگر پدر بچهها کشته شود با چهار تا بچه چه خاکی بسرم کنم...

خانم معلم اینکمالآپای در حالیکه در کلاس سرد از سرما قوز کرده بود و هر بار که بچهها سرفهاشان میگرفت با حوصله و تحمل منتظر تمام شدن سرفه آنها میشد بصحبت در باره سیلان و دریا وکشورهای گرمسیر ادامه میداد. سلطانمرات که به تعریفهای معلم باور میکرد و نمیکرد، (آخر بنظر میرسید که در آن سرزمینها وضع بیش از حد عالی است) در آنساعت از ته دل حسرت برد که چرا در سیلان زندگی نمیکنند و همانطور که از گوشه چشم بیرون پنجرهرا نگاه میکرد با خودش فکر کرد «آنجا

برای زندگی جان میدهد». او میتوانست ظاهراً بمعلم چشم بدوزد و در واقع به بیرون پنجره نگاه کند. ولی در بیرون پنجره چیز مهمی رو نمیداد و هوا هم خراب بود. دانه های ریز و سفت برف میبارید و بشیشه پنجره میخورد و صدای خفه ای میداد و فرو میافتاد. روی شیشه هارا قشر یخ گرفت و پنجره کدر شد. بتونه کنار شیشه ها از سرما ور آمده و در بعضی جاها ریخته و روی کف مرکبی پنجره افتاده بود. او فکر کرد «در سیلان لابد بتونه لازم نیست، به چه درد میخورد؟ آنجا اصلا پنجره برای چه لازم است و اصلا خانه هم لازم نیست. کافیست که آدم فقط یك اطاقك پوشالی برای خودش درست بکند و آنرا با برگ بپوشاند.»

از پنجره مدام باد میآمد و حتی شنیده میشد که باد چطور از درزهای چوب پنجره دزدانه میوزد و سوت میزند. پهلوی راست که طرف پنجره بود یخ کرده بود. باید تحمل کرد. خانم معلم اینکمال آپای خودش اورا اینجا نزدیك پنجره نشانده و گفته بود «سلطانمرات، تو در کلاس از همه قویتری و طاقت میآوری». قبلا پیش از سرما در جای او آن دختره، میرزاگل نشسته بود، جای اورا با سلطانمرات عوض کردند. جای قبلی سلطانمرات اینطور باد نمیآید. ولی بهتر بود میرزاگل‌را همین‌جا منتها سمت چپ میگذاشتند. باشد چون در آنصورت سلطانمرات با تنه خود مانع خوردن باد باو میشد، در عوض کنار هم مینشستند و سلطانمرات مجبور نبود که فقط در زنگ تنفس پیش او برود و او خجالت بکشد و سرخ بشود، عجیب‌است که او با هیچ کس خجالت نمیکشد ولی همینکه سلطانمرات بطرف او میرود سرخ میشود و فرار میکند.. نمیشود که دنبال او دوید. بآدم میخندند. این دخترها همیشه میتوانند یك فکرهائی در باره آدم بکنند و فوراً بدر و دیوار بنویسند «سلطانمرات+میرزاگل=اکی عاشیق (دو عاشق)». اگر کنار هم مینشستیم هیچ کس برای ما حرف در نمیاورد...

پشت پنجره باد میوزید و همانطور برف میبارید. در روزهائی که آسمان صاف باشد از پنجره کلاس کوهها جلوی چشم نمودارند.

خود مدرسه روی تپه قرار دارد و بخوبی به آئیل مشرف است. آئیل زیر و مدرسه بالا است بهمین جهت از اینجا، از مدرسه میدان دید وسیع است و کوههای دوردست پوشیده از برف مثل تابلوی نقاشی دیده میشوند. حالا دیگر در این هوای برفی و مه آلود هیکل‌های عبوس آنها بسختی بنظر میرسیدند.

دست و پا و حتی پشت آدم یخ میکنند. کلاس چقدر سرد است! آنوقت‌ها، قبل از جنگ مدرسه را با تاپاله گرم میکردند. تاپاله ها مثل ذغال خوب میسوخت. حالا کاه میآورند و مصرف میکنند. این کاه در بخاریها فقط سر و صدا و چق و چوق راه میاندازند و فایده ندارند. دو روز دیگر این کاه‌ها هم ته میکشد. این کاهها خاکروبه و آشغالند و بس.

حیف که آب و هوای کوههای تالاس مثل کشورهای گرمسیر نیست. اگر آب و هوا طور دیگر بود [illegible]کی هم طور دیگر بود و ما هم فیل میداشتیم و سوار آنها یشدیم همانطور که سوار گاوهای نر میشویم. پس چه! [illegible] ندارد. اول از همه منْ سوار فیل میشدم و درست روی سر[illegible] میان گوشهایش مینشستم. همانطور که عکسش توی کتاب درسی هست و در آئیل حرکت میکردم. آنوقت مردم از همه جا بطرف من رو میآوردند و میگفتند: «بدوید، به بینید، سلطان‌مرات پسر بك‌بای سوار فیل است». آنوقت میرزاگل تماشا میکرد و تاسف میخورد... او خیال میکند ملکه زیبائی است و نباید جلو او رفت. بعله، میمون و طوطی روزنامه خوان را هم پشتم روی فیل میگذاشتم. جا بود، حتی همه کلاس را میشد روی گرده فیل جا داد. این واضح واضح است، این را از کسی نشنیده، خودش این را میداند.

او با چشمان خودش فیل زنده را دیده، همه از این موضوع خبردارند. او میمون زنده و حیوانات دیگر را هم دیده. در آئیل همه این را میدانند خودش اینها را بارها تعریف کرده بود. شانسش زده بود...

قبل از جنگ، درست یکسال پیش از جنگ این حادثه عالی در زندگی او رو داده بود. تابستان بود و درو میکردند. بك‌بای پدرش آنسال سوخت را از جمبول بانبار نفت پارك ماشین و

تراکتور حمل میکرد. هر کلخوز وظیفه داشت برای حمل بار وسیله فراهم کند. پدرش بشوخی نرخ مزدش را بالا میبرد و میگفت: من از این ارابه‌کش‌های ساده نیستم. کلخوز از قبال من و اسبها و ارابه من از خزانه دولت پول کرایه را میگیرد. این پول را من به جیب کلخوز میریزم. بیخودی نیست که حسابدار کلخوز تا مرا می‌بیند از اسب پیاده میشود و بمن سلام میکند...

ارابه پدرم مخصوصاً برای حمل نفت درست شده بود. جا بار نداشت و عبارت بود از چهار تا چرخ و دو تا بشکه آهنی و جلو جلو آن نشیمن‌گاه برای ارابه‌چی. ارابه از همین عبارت بود و بس. در نشیمنگاه ارابه دونفری میشد نشست ولی برای سه نفر جا نبود. ولی در عوض اسبها بی‌همتا، قوی و پراستقامت بودند.

اسب اخته کبود چابدار و اسب اخته دیگر که کهر بود چونتورو نام داشت. زین و یراق آنها مرغوب و اندازه بود. خاموتها و تسمه‌ها از چرم قسمر دولتی قطران خورده تهیه شده بودند که هیچ پاره نمیشدند. آن بارکشی‌های طولانی بی اینگونه وسائل مرغوب ممکن نبود. پدرم در کار محکم و مرتب بودن را دوست داشت و همیشه مراقب تازه نفسی اسبهایش بود. وقتی چابدار و چونتورو هم آهنگ و با کوشش مساوی میدویدند و یالهایشان میجهید، مثل دو تا ماهی بودند که کنار هم شناور باشند. تماشای آنها لذت‌بخش بود. مردم با شنیدن صدای چرخ‌ها از دور او را میشناختند و میگفتند: «بك بای بجمبول میرود». مسافرت بجمبول و مراجعت از آنجا دو روز طول میکشید. بك‌بای موقعیکه برمیگشت چنان سرحال بود که گوئی اصلا صد و چند کیلومتر را طی نکرده. مردم تعجب میکردند و میگفتند: «ارابه بك‌بای مثل قطار راه آهن حرکت میکند». تعجب آنها بیخودی نبود. خستگی و بی مبالاتی اسبها را میشد از صدای اصطکاك خشك چرخ‌های ارابه فهمید. با این صدا تا ارابه از کنار بگذرد گوشت تن آدم آب میشود. اسبهای بك‌بای همیشه زبر و زرنگ راه میرفتند. شاید بهمین علت بود که حمل پرمسئولیت ترین بارها را باو واگذار میکردند.

خلاصه پیرارسال همینکه درس تمام و تعطیلات شروع شد پدرم گفت:

– اگر بخواهی ترا میبرم بشهر.

سلطان مرات از خوشحالی نفسش داشت بند میآمد. پدرش چطور فهمید که او مدتها است دلش برای دیدن شهر غنج میزند. آخر او حتی یکبار هم به شهر نرفته بود. عالی است. پدرش با تهدید شوخی آمیز گفت: «فقط صدایت در نیاید و گر نه کوچکترها غوغا برپا میکنند و تو را هم نمیبرم».

حق با پدرم بود. این آجی‌مرات که سه سال از من کوچکتر است هیچوقت و سر هیچ چیزی کوتاه نمی‌آید. مثل خر لجباز است. وقتی پدرم در خانه بود آجی‌مرات مجال نمیداد که آدم بسراغش برود. همه اش او دور و بر پدرم وول میخورد. درست مثل اینکه فقط او تنها وجود دارد و دیگران داخل آدم نیستند. حتی دو خواهر کوچك‌تر هم که آنوقت خیلی کوچك بودند گاهی با گریه و زاری موفق باستفاده از نوازش پدری میشدند. همسایه ها هم سر در نمی‌آوردند که چرا پسر کوچکتر اینقدر بپدرش مانوس است. مادر بزرگ آرواوکان که زن سختگیر و مثل چوب خشك بود و صدای جیغ جیغو داشت و همه ماها از او میترسیدیم، چند بار با انگشتهای زبرش گوش آجی‌مرات را کشیده و گفته بود:

– آخر، بیعقل اینقدر به بابات نچسب، خوب نیست! عجب اوضاعی است ها! مگر میشود که پسربچه اینقدر برای پدر زنده‌اش دلتنگی کند؟ بالاخره رفتار این بچه یک بلائی را سر ما میآورد.

مادر پچ پچ میکند زیر لبی بدوبیراه میگوید و یك پس گردنی هم به آجی مرات میزند.

ولی جرات نمیکند که به آرو اوکان (مادر بزرگ) پرخاش کند. همه از مادربزرگ حساب میبردند.

باری مادربزرگ بیخودی نمیگفت، همانطور هم شد. آدم دلش برای آجی‌مرات میسوزد. او حالا دیگر بزرگ شده و کلاس سوم است. سعی میکند بروی خودش نیاورد و مخصوصاً جلوی مادرمان

خودداری میکند ولی توی دلش انتظار میکشد «پدرمان امروز یا فردا از جبهه برگردد». موقعیکه میخواهد بخوابد مثل بزرگسالها که دعای شب را میخوانند زیرلبی میگوید: «خدایا یك کاری بکن که بابام فردا بیاید». و هر شب این کارش است. بچه عجیبی است. فکر میکند همینکه از خواب بیدار شود معجزه‌ای رو میدهد و اوضاع عوض میشود. بگذار فقط پدرمان از جنگ زنده برگردد این مهم است. آنوقت بگذار همه‌اش با آجی‌مرات باشد و با او ور رود و اورا روی دست و سرش نگهدارد، فقط بگذار برگردد. برای او کافیست پدرش‌را زنده و سالم ببیند. همین خوشبختی برای سلطانمرات کافی بود. آخ چه خوب میشد اگر پدرش بر میگشت.

حالا دلش میخواست همانطوری رو دهد که در خانواده موقع مراجعت پدرش از کانال چو رو داده بود. او پیرارسال تابستان برای شرکت در کارهای ساختمانی برای پنج ماه تمام بآنجا رفت و سر تا سر تابستان و پائیزرا آنجا ماند و خاك کشی کرد. طوری کار کرد که کارگر استاخانوی* شد.

یك روز طرف غروب سر و کله‌اش پیدا شد. باینترتیب که یکمرتبه سر و صدای چرخهای ارابه در حیاط بگوش رسید و اسبها با دماغشان فرفر کردند. بچه ها از جایشان پریدند و داد زدند: «بابا آمده. بابا آمده.» پدر لاغر، آفتاب خورده و مثل کولی‌ها سر و مو نتراشیده بود و لباسش هم بقول مادرم مثل گدای ولگرد بود، فقط چکمه هایش نو و از چرم خوروم بود. آنموقع آجی‌مرات زودتر از همه خودش‌را باو رساند و خودش‌را به بغل او انداخت و باو چسبید و ولش نکرد. و هی سکسکه کنان گریه میکرد و دم گرفته بود:

---

* استاخانوف آلکسی گریگوریویچ – معدنکار در سال ۱۹۳۵ طی چهل و پنج دقیقه یك صد و دو تن ذغال‌سنگ کشید، در حالیکه نورمش هفت تن بود. بعد از این ابتکار در سر تاسر اتحاد شوروی نهضت و سیع استاخانوی شروع شد. (م.)

– آتا، آتاکه، آتا، آتاکه... («بابا، باباجون، بابا، باباجون»)

پدرم هم اورا بخودش فشرد و از چشمهایش اشك سرازیر شد، در اینموقع همسایه‌ها سر رسیدند و این منظره‌را که دیدند آنها هم گریه اشان گرفت. ولی مادرم با حالت شرمنده از رفتار آجی‌مرات و در عین حال با خوشوقتی میدوید تا آجی‌مرات‌را از پدر کنار بکشد و گفت:

– ول کن بابات‌را، بس‌است، مگر توی این خانه فقط تو هستی. بگذار، دیگران هم هستند. عجب بیشعوری هستی، مگر نمیبینی مردم آمده‌اند سلام و احوالپرسی بکنند...

ولی مگر این حرف‌ها بخرج آجی‌مرات رفت؟

سلطانمرات حس کرد چیزی در درون او بحرکت در آمد و مثل این بود که یك گوله داغ و متورم گلویش‌را میگیرد. دهنش شور مزه شد. سلطانمرات همان کسی بود که میگفت: هیچوقت برای هیچ چیزی گریه‌اش نمیگیرد. ولی فوراً جلوی گریه‌اش‌را گرفت و حواسش‌را جمع کرد.

درس ادامه داشت. اینکمال آپای حالا دیگر در باره جاوه، برنئو و استرالیا صحبت میکرد. باز هم صحبت از سرزمین‌های عالی و تابستان دائمی و سوسمارها، میمونها، درختهای خرما و چیزهای مختلف ندیده و نشنیده بود. کانگوروا بگو که از همه عجیب‌تر است، بچه‌اش‌را توی کیسه‌ای که روی شکمش هست میگذارد و با آن جست و خیز میکند و آنرا با خودش میبرد. کانگورو عجب بفکرش رسیده و یا عجب بفکر طبیعت رسیده...

او کانگورو را ندیده. چیزی‌را که ندیده، ندیده. حیف! ولی فیل، میمون و حیوانات دیگررا از جلو جلو دیده. از مسافتی که اگر دست دراز میکرد دستش بآنها میخورد.

آنروز وقتیکه پدرش گفت اورا با خودش بشهر میبرد سلطانمرات نمیدانست از خوشی چه کند. از بیتابی و شور و شادی در پوستش نمیگنجید ولی بدیش این بود که جرات نمیکرد در اینباره بکسی حرفی بزند. اگر آجی‌مرات میفهمید چه شور و شری راه میانداخت و هوارش بلند میشد که چرا بابام

سلطانمرات‌را با خودش میبرد و منرا نمیبرد؟ آنوقت خر بیاور و معرکه بارکن.

بهمین جهت در او به خوشحالی و انتظار فوق‌العاده مسافرت فردا احساس یك گناهی در برابر برادرش اضافه میشد و با وجود این دلش پر میزد که واقعهٔ فردارا برای برادر و خواهرانش واگو کند. خیلی دلش میخواست رازش‌را روی دایره بریزد ولی پدر و بخصوص مادرش باو گفته بودند مبادا در اینباره صدایت در آید. آنها گفته بودند بگذار بچه‌های کوچکتر موقعی از این موضوع خبردار شوند که او رهسپار باشد. اینطور بهتراست. سلطانمرات با سختی خیلی زیادی توانست جلوی دهنش‌را بگیرد و این رازرا فاش نکند. ولی از این سر نگهداری چیزی نمانده بود بترکد. اما او در عوض، آنروز، چنان گوش بفرمان، چنان مهربان و چنان پرمراقبت بود که هیچ سابقه نداشت. هرکاری‌را انجام میداد و بهر کاری میرسید، هم بند گوساله‌را باز کرد و آنرا برای چرا در جای دیگر بست، هم خاك جالیز سیب زمینی‌را نرم کرد، هم بمادرش برای شستن لباس کمك رساند و آلماتای، کوچکترین خواهرش‌را که توی گل افتاده بود شست و تمیز کرد و خیلی خیلی کارهای دیگررا بجا آورد. خلاصه آنروز او چنان گوشا بود که حتی مادرش نتوانست جلوی خودش‌را بگیرد و زد زیر خنده و سرش‌را تکان داد. و در حالیکه لبخند خودرا پنهان میکرد گفت:

— چطور شده پسرجون، مثل اینکه ترا عوض کرده‌اند. چه خوب بود اگر همیشه اینطور بودی. چشم بد دور. چطوراست نگذاریم بشهر بروی، ها؟ دستیار خیلی خوبی شده‌ای.

این حرف آخری‌را مادرش همینطوری یلخی از دهن پراند ولی خودش بپختن نان گرده برای توی راه و حاضر کردن توشه‌های دیگر ادامه داد. برای راه کره‌را هم آب و روغن درست کرد و توی بطری ریخت.

سر شب همه خانواده دور سماور نان گرده داغ با سر شیر و چای خوردند. آنها در حیاط، لب جو زیر درخت سیب نشسته بودند. بچه‌ها پدرشان‌را دوره کرده بودند. یك پهلوی او

آجی‌مرات و پهلوی دیگر دخترها قرار داشتند. مادرش چای میریخت و سلطانمرات هم پیاله های چای‌را بآنها میداد و توی لوله سماور ذغال میریخت. او همه این کارهارا با رضایت انجام میداد و همه اش در این فکر بود که فردا در شهر سیاحت میکند. پدرش یکی دو بار باو چشمک زد. اضافه بر این بشوخی در حالیکه چای‌را هورتی بالا میکشید خطاب به پسر کوچکش گفت:

— آجیکه یال سیاه‌را رام کردی یا نه؟

آجی‌مرات با گله و نارضائی گفت:

— نه باباجون، یال سیاه خیلی بدجنس‌است مثل توله سگ دنبالم میدود. من باو آب و خوراك میدهم او حتی یکبار دوید و بمدرسه آمد و جلوی پنجره ایستاد و منتظر شد تا من در زنگ تنفس بیرون بیایم. همه کلاس دیدند. ولی نمیگذارد سوارش شوم فوراً مرا میاندازد و تازه لگد هم میپراند...

پدرش بعلامت نارضائی از این وضع گفت:

— هیچ کس هم نیست که بتو کمك کند تا اورا بسواری دادن اخت بدهی.

در اینموقع سلطانمرات ابراز آمادگی کرد و گفت:

— آجیکه من اینکاررا میکنم و حتماً خودم آنرا بسواری دادن اخت میدهم.

آجی‌مرات از جایش پرید و داد زد:

— هورا، برویم.

مادرش گفت:

— آرام بگیر، سرجایت بنشین. تکان نخور. اول مثل آدم چای بخورید بعد بروید.

صحبت بر سر کره خر دو ساله مورد علاقه آجی‌مرات بود. بهار همان سال دائی بچه ها، نورغزی آن‌را به بچه ها هدیه کرده بود. کره خر طرف تابستان خوب رشد کرده و محکم شد و وقت اخت دادن او بسواری و پالان و کار کردن رسیده بود. چراکه در هر خانه آئیلی همیشه الاغ لازم میشود برای رفتن بآسیاب و حمل هیزم و خورده ریزها وسیله خوبی‌است. بهمین

جهت هم نورغزی دائی بچه‌ها آنرا هدیه داده بود. منتها از همان روز اول آجی‌مرات آنرا صاحب شد. این پسربچه لجباز و پر سر و صدا چنان بمواظبت و نگهداری از کره خر پرداخت که هیچ کس جرات نمیکرد بآن نزدیك شود. تا کسی میخواست پیش او برود فوراً آجی‌مرات داد میزد: «بکره خر دست نزنید». من خودم باو خوراك میدهم من خودم بآن آب میدهم. حتی یکبار محض خاطر همین، کتکاریشان شد و مادرشان پسر ارشدرا تنبیه کرد برای اینکه برادر کوچکه‌را زده بود. از همان موقع سلطانمرات رنجیدگی داشت. موقعیکه زمان اخت دادن کره خر به حمل بار و سواری دادن فرا رسید باین کار بی اعتنائی کرد و گفت حالا که کره خر مال تواست خودت هم آنرا اخت بده و از من خواهش نکن اصلا این کار من نیست. هر چند که سلطانمرات در این کار ماهر بود. او از بچگی باین کار عادت کرده و قلق کار بدستش آمده بود و دوست داشت حیوانات رام نشده‌را رام بکند. این کار مثل کشتی و مبارزه بود تا کدام طرف پیروز شود. همیشه او تمام کره اسبها، گاوهای نر جوان و کره خرهارا رام میکرد. معمولا پسربچه های فرز و چابك حیوانات جوان‌را بکار اخت میدهند، زیرا وزن اشخاص مسن اجازه این کاررا نمیدهد. این بود که مردم با احترام بسلطانمرات مراجعه میکردند و میگفتند: «سلطانمرات، پسرجان، هر وقت فرصت پیدا کردی گوساله مارا اخت بده». یا: «سلطانه که، قربان دستت، این کره عرعروی مارا کمی سر عقل بیاور. نمیگذارد حتی مگس روی شانه‌اش بنشیند، گاز میگیرد، لگد میزند. غیر از تو هیچ کس از عهده او بر نمیاید...»

سلطانمرات که از چنین شهرت و افتخاری بر خوردار بود خواهش برادرش‌را زمین گذاشت و حتی موقعیکه آجی‌مرات دو بار از گرده کره محبوبش زمین خورد و پیشانیش کبود شد و ورم کرد باو با ریشخند گفت:

— تو باز هم از او عذاب خواهی کشید.

حالا معلوم میشود که با آجی‌مرات خیلی بد تا کرده. سلطانمرات فقط موقعی متوجه این غلط خود شد که پدرش باو کنایه زد. راستی راستی هم عجب احمقی بوده که با برادر

کوچکش با آن طرز ناباب حساب پاك میکرده و حالا که میخواهد بشهر مسافرت کند، مسافرتی که برادرش از آن خبر ندارد، چنان وجدانش ناراحت شده و پشیمانی باو دست داده که حاضر به معذرت خواستن و هر کار دیگری بود. بعد از چای همراه پدر به علفزار آنسوی باغچه رفتند و اول همه سنگهای اطرافرا جمع کرده و دور ریختند. بعد یال مشکی، یعنی کره خررا، (آجی‌مرات کره خودرا با این اسم پرطمطراق صدا میکرد)، بعلاوه، یال مشکی‌را دهنه زدند. پدرشان یال مشکی‌را با در دست گرفتن گوشهایش نگهداشت و سلطانمرات زرنگی کرد وبآن دهنه زد.

بعد کمربند شلوارش‌را محکمتر بست چون کار آسانی در پیش نبود و بلافاصله نمایش سیرکی شروع شد. یال مشکی در مدتی که بسرپرستی آجی‌مرات زندگی پر امتیازی‌را بسر میبرد بد عادت شده بود، بهمین سبب هم فوراً شروع کرد به بد عنقی و جفتك اندازی و اینور و آنور رفتن. گوشدراز میدانست چطور سوار خودش‌را زمین بزند ولی این سوار، آن سوار قبلی (آجی‌مرات) نبود. با وجود این سلطانمرات زمین میخورد. ولی هر بار فوراً بلند میشد و بروی کره خرکه در حرکت بود جست میزد و با شکم روی گرده آن تکیه میداد و با حرکت دوم پای راستش‌را از روی کپل آن عبور میداد و روی آن مینشست و کره باز هم طغیان میکرد و باز هم افتادن و باز هم تلاش تکرار میشد...

این کارها توسط سلطانمرات با فرزی و بشکل مسرت‌آور صورت میگرفت. همه موضوع بر سر آن است که باید طرز افتادن‌را بلد بود. برای چه مردم میگویند آدم موقع افتادن از الاغ بیشتر از اسب و یا شتر صدمه میبینند؟ در حالیکه بنظر میرسد باید برعکس باشد. رمز قضیه اینست که موقع افتادن باید موفق شد که روی دست بزمین رسید. بلندی اسب و بخصوص شتر امکان این کار را بانسان میدهد. سوار بی‌تجربه از الاغ مثل گونی میافتد و نمیرسد آن لمرا بکار بندد.

سلطانمرات از روی تجربه شخصی خودش این‌را میدانست و از این جهت لازم نبود در باره او نگران شد. سر و صدا و شادی و خنده و داد و فریاد راه افتاد. پدر از خنده شکمش‌را

گرفت و آنقدر قاه قاه خندید که اشك از چشمهایش سرازیر شد. پسربچه ها که سر و صدارا شنیدند بآنجا هجوم آوردند. یکی از آنها سگی داشت. این سگ بفکر افتاد در این گیرودار شرکت کند، این بود که با پارس بدنبال یال مشکی دوید. یال مشکی هم از ترسش به جست و خیز و سرعت خود افزود ولی سلطانمرات مهارت خودرا در سوارکاری نشان میداد و در حال دو از یال مشکی بپائین جست میزد و دو باره بروی آن میپرید، پائین میجست و دو باره بروی آن میپرید و موجب غبطه و حسرت همه بچه ها میشد.

قبل از جنگ سوارکارهای عضو انجمن همکاری دفاع در چمنزار مجاور بنای شورای ده همین طور تمرین میکردند. اینها سوارکاران خود آئیل بودند که بعد از کار روزانه اشان بسواری میپرداختند. در حالت چهار نعل با شمشیر نهال‌را قطع میکردند و از زین بپائین میپریدند و مجدداً بروی گرده اسب جست میزدند. بعضی از آنها نشان گرفته بودند. نشانهای زنجیردار که با پیچ روی لباس نصب میشدند قشنگ بودند. بچه ها حسرت میبردند و همیشه میدویدند تا سوارکاری عضو انجمن همکاری دفاع‌را تماشا کنند. حالا آنها کجا هستند؟ سوار اسبند یا توی سنگرند؟ میگویند حالا دیگر در جنگ از سواره نظام استفاده نمیکنند...

سلطانمرات بخارج از پنجره نگاه انداخت و فکر کرد: اضافه بر این اسبها زمستان یخ میکنند ولی سرما به تانك اثر نمیکند. ولی با وجود این اسب بهتراست!

آنموقع چقدر کیف داشت! بزودی یال مشکی شروع کرد به مطیع شدن و فهمید که از او چه چیزی طلب میشود: قدم برود، یرتمه برود، دور بزند و یا راست برود...

سلطانمرات برادرش‌را صدا زد و گفت:

— حالا سوار شو همه چیز مرتباست.

آجی‌مرات از غرور و مباهات سرخ شد و با پاشنه هایش بپهلوی یال مشکی زد و آنرا اینور و آنور راند. حالا دیگر همه دیده بودند که او چه داداش ماهری دارد، در آن حال چطور میشد افتخار نکرد!

غروب مدت زیادی تاریك نشد و همه خسته ولی راضی بخانه برگشتند. آجی‌مرات سواره وارد حیاط شد تا خودی بمادرش نشان دهد.

او فوراً خوابش برد و از قضیه بو نبرد. ولی سلطانمرات خوابش نمیبرد و فکر میکرد فردا چطور بشهر میرود و آنجا چه چیزهائی‌را میبیند و چه چیزهائی در انتظار اوست. موقعیکه خوابش میبرد شنید که پدر و مادرش با هم آهسته صحبت میکنند.

پدر گفت:

– من میخواستم آن یکی‌را هم با خودم ببرم دوتائی برایشان بیشتر تفریح دارد... حیف که در این ارابه جا نیست. باید روی ارابه، آن جلو جلو کیپ هم زیر بشکه نشست. راه هم دور و درازاست بچه چرت میزند و زیر چرخ میافتد.

مادر ترسید و زیر لبی گفت:

– از این حرفها نزن، خدا نکند، اصلا فکر بردن اورا نکن، لازم نیست. دفعه دیگر یك وقتی اورا میبری، بگذار کمی بزرگتر شود. تو چهار چشمی مواظب اینهم باش. فکر نکن بزرگه، هنوز مانده تا بزرگ بشود.

سلطانمرات با دل خوش بخواب میرفت. شنیدن صحبت‌های آهسته والدین و این فکر که فردا صبح سحر همراه پدرش راه میافتد خیلی گوارا بود. در خواب با قلبی که از لذت داشت از حرکت باز میماند، رضایت غیر قابل وصفی‌را از پرواز احساس کرد. عجیب است از کجا یاد گرفته بود که چطور باید پرواز کند. آدم میتواند راه برود، بدود، شنا کند. در صورتیکه او پرواز میکرد. نه کاملا مثل پرنده‌ها. پرنده‌ها بال میزنند. او فقط دستهایش‌را باطراف باز کرد و نوك انگشتهایش‌را تکان داد و ملایم و آزاد بپرواز در آمد. معلوم نبود در فضای ساکت و «خندان» از کجا بکجا پرواز میکند. این پرواز روحش بود یا اینکه در خواب رشد میبافت.

همینکه پدرش شانه اورا تکان داد و آهسته بیخ گوشش گفت:

– سلطانمرات بلند شو باید حرکت کنیم. – از خواب بیدار

شد و قبل از اینکه از جا بپرد برای یك لحظه احساس کرد که موجی از مهربانی و حق‌شناسی نسبت بپدرش اورا فرا گرفت، مهربانی و حقشناسی که با تماس سبیل‌های زبر پدر بگوشش و همچنین با شنیدن صحبت او، در ذهنش جان گرفت. سلطانمرات هنوز نمیدانست که زمانی فرا میرسد که با اندوه و درد، بخصوص همین تماس سبیلهای پدر بگوش خود و حرف اورا بخاطر میآورد که گفت: «سلطانمرات بلند شو باید حرکت کرد.»

مادرش مدتها قبل بلند شده بود. او پیراهن شسته و تمیز و کلاه کپی سبز و گشاد مثل کلاه رؤسا که پدر سلطانمرات پارسال آنرا از کانال چو آورده بود و همچنین پوتین‌هائی‌را که قایم کرده بود و آنهارا هم پدره از کانال آورده بود بپسرش داد و گفت:

— پوتین‌هارا پایت کن، ببین تنگ نیستند؟

سلطانمرات گفت:

— نه، تنگ نیستند. — هر چند که کمی تنگ بودند ولی عیبی ندارد پا میخورند و باز میشوند.

موقعیکه آنها با مادر خدا حافظی کرده و سوار ارابه شده و از حیاط بیرون رفتند و هنگامیکه ارابه نفتکش با سر و صدا از جوی سنگی بزرگ گذشت، قلب سلطانمرات زد. او تکانی خورد و از خوشحالی و شتك‌های سردی که از زیر پای اسبها باو جهید قوز کرد و فهمید که نه در خواب بلکه در بیداری و واقعاً روانه شهر میشود.

سپیده دم تابستانی مثل شهد شفافی که بریزد فرا میرسید. خورشید هنوز در جای بسیار دوری پشت کوه‌های پربرف قرار داشت. ولی آرام آرام بالا میآمد و مثل جوجه ای که برای بیرون آمدن بدیواره تخم نوك بزند نوك میزد و آماده میشد تا یکمرتبه بیرون آید و از پس کوه نورافشانی کند. جاده که طی شب سرد شده بود آرام و تازه بنظر میرسید. حیف که هیچکدام از بچه ها ندید که چطور او با پدرش از آئیل حرکت کرد. فقط سگهای خواب‌آلود در آن کناره‌ها از شنیدن صدای چرخهای ارابه بپارس پرداختند...

جاده از روی بلندی‌ها بطرف صحرا و سلسله کوه‌های کوتاه و بنفش و تار منجر میشد. آنجا در پشت آن کوه‌های دور دست جمبول واقع بود. راه آنها بآن سمت بود.

اسبهای سیر، مجدانه با یرتمه کوتاه و یکنواخت حرکت میکردند و بنظر میرسید که به یراق و تیر ارابه توجهی ندارند و برای خودشان میدوند و طبق معمول فرفر میکردند و کاکلشان روی چشمهایشان تکان میخورد. راه برای آنها کاملا آشنا بود و این چندمین بار بود که آنرا طی میکردند. صاحب ارابه سرجایش نشسته و مهاری‌را در دست داشت، آن پسربچه‌ای هم که کنار او جا داشت از نظر اسبها خودی بود و اصلا مانع کشش ارابه نمیشد...

آنها اینطور با آهنگ خوب در حرکت بودند و ارابه هم مثل همه ارابه‌های دنیا از اصطکاك خشك و عوامل دیگر سر و صدا پخش میکرد. در این بین خورشید هم در جائی از پهلو در لای کوهها طلوع کرد. نور و گرما آرام و نرم با امواج هوا روی گرده عرق کرده اسبها میافتاد - چابدار حالا کبودرنگ بنظر میرسید و چونتورو رنگ هر چه بازتر و کهر روشن‌را دارا میشد. نور و گرما با برآمدگی‌های برنزی گونه پدر تماس گرفته، چین‌های سفت اطراف چشم‌های اورا عمیق‌تر کرده بود و دستهایش که مهاری‌را نگهداشته بودند بزرگتر و پررگ و ریشه بنظر میرسیدند. نور و گرما زیر سم اسبها جریان زنده و گریزان را بوجود آورده بودند. نور و گرما در بدن و چشم نفوذ میکردند؛ نور و گرما بهمه آنچه که در زمین موجوداست جان میبخشیدند...

آن روز صبح توی راه روحیه سلطانمرات شاد و آزاد بود.

پدرش بشوخی گفت:

- خب، بیدار شدی؟

پسر جواب داد:

- خیلی وقت‌است.

- حالا که بیدار شده‌ای پس بگیر. - پدر مهاری‌را باو سپرد. سلطانمرات از روی قدردانی لبخند زد. او این موضوع‌را با

بیصبری انتظار میکشید. میشد خودش در خواست کند ولی بهتر بود موقعیکه پدرش لازم بشمرد. در اینجا، در مسافرت توی راه بزرگ و نه جای دیگر باو اعتماد بکند و مهاری‌را باو واگذار نماید. اسبها حس کردند که راندن آنها بدست دیگری سپرده شده و لذا گوشهای خودرا با نارضائی خوابانندند و در حال دو یکدیگررا گاز گرفتند، درست مثل اینکه تصمیم گرفتند در فرمانروائی ضعیف شده عصیان کنند. ولی سلطانمرات فوراً خودش‌را نشان داد و تکان سختی به مهاری داد و داد زد:

— آهای، آرام، وگر نه!

اگر برای آدم سعادت فقط در زمان حال وجود دارد و نه در گذشته و نه در آینده در اینصورت آن روز در آن سفر سلطانمرات چنین سعادتی‌را بنحو کامل احساس کرد. حتی دقیقه‌ای نبود که از چیزی اوقاتش تلخ شود. او در کنار پدرش شایستگی کاملی‌را احساس میکرد و این احساس در سراسر راه اورا ترك نکرد. سر و صدای این ارابه نفتکش شاید دیگری‌را دیوانه میکرد ولی برای او این سر وصدا نوای مسرتبخش سعادت بود. گرد و خاکی که از زیر ارابه در عقب بلند میشد، جاده‌ایکه چرخ‌ها در آن میچرخیدند، اسبها که با سمهایشان همزمان و هم آهنگ در جاده اثر میگذاشتند، یراق‌های مرغوب که بوی عرق و موم میداد، ابرهای سفید و سبك که در اوج آسمان بالای سر کوچ میکردند، علفهای رسیده اطراف که هنوز خشك نشده و برنگهای زرد، کبود و بنفش بودند، جویها و نهرها که آبشان در راه ریخته بود، سوارها و ارابه‌هائی که از رو برو میآمدند، پرستوهای کنار راه که با سرعت در عقب و جلو پرواز میکردند و گاهی کم میماند که بپوزه اسبها بخورند، همگی اینها خوشبختی و زیبائی سرشاری را برای سلطانمرت فراهم میساختند. ولی او در این باره فکر نمیکرد. چون موقعیکه خوشبختی هست در باره آن فکر نمیکنند، او حس میکرد که جهان طوری درست شده که بهتر از آن نمیتواند باشد و پدرش هم چنان است که بهتر از او نمیتواند وجود داشته باشد.

حتی پرنده‌های پهلوزرد و کله مشکی صحرائی سر تا سر راه در خارها و بوته‌ها بیهوده با سبك واحدی که آموخته اند آواز نمیخوانند. آنها میدانند برای چه کسی سوت میزنند و میدانند که سلطانمرات چقدر آنهارا دوست دارد. این پرنده‌ها سارایغیر نام دارند (ساری - رنگ زرد، ایغیر - اسب نر) و از آن لحاظ اینطور نامیده میشوند که در سراسر زندگی با صدای سوت خود اسب سمندی‌را میتازانند: «نچ، نچ سارایغیر! نچ، نچ، سارایغیر.» سارایغیرها پرنده‌های عالی هستند. ولی معلوم میشود که آنها بهر زبانی یك جور معین آواز میخوانند. روزی یك آپاراتچی سینما که جوان روس خوشمزه‌ای بود بآئیل آمد. سلطان‌مرات دور و بر او وول میخورد و باو در حمل قوطی‌های فیلم کمك میکرد. در عوض شب که شد اولین کسی که چرخاندن دینام باو واگذار شد سلطان‌مرات بود. در دینام جریان برق تولید میشود، با برق لامپها روشن میشود، از لامپها نور بدیوار سفید یعنی پرده سینما میافتد و در آن تصویرهای زنده بوجود میآید.

باری آپاراتچی سینما کمی بصدای سوت سارایغیر گوش داد و پرسید:

— این چه پرنده‌ایست که پشت دیوار آواز میخواند؟

سلطان مرات جواب داد:

— این سارایغیر است.

— چه میخواند؟

— نچ، نچ، سارایغیر!

— یعنی چه؟

— نمیدانم، بروسی باید این معنی را بدهد: «هین هین اسب زرد رنگ.»

— اولا اسبهای زرد رنگ وجود ندارند. حالا فرض میکنیم باشند، چرا همه‌اش میخوانند: «نچ، نچ، سارایغیر!»؟

— برای اینکه بنظر این پرنده میرسد که سوار بر سارایغیر بعروسی میرود. و هر چه میرود بمقصد نمیرسد. اینست که آن را مرتبا هی میکند و داد میزند «نچ، نچ، سارایغیر».

— ولی من اینطور شنیده‌ام که گویا سارایغیر در بازار ورق بازی میکرده و هیچ نمانده بود که سه روبل ببرد، ولی نبرد. از اینجهت است که اینطور میخواند: «هیچ، هیچ، سه روبل ببرم!» و این آواز را تا موقعیکه این سه روبل را نبرد خواهد خواند.

— خب کی سه روبل را میبرد؟

— هیچوقت، همانطور که هیچوقت به محل عروسی نمیرسد.

— عجیب است.

واقعاً هم‌سارایغیر بظاهر پرنده چندان چشمگیری نیست در حالیکه اینطور شهرت دارد.

سارایغیرها در سراسر راه آواز میخواندند و سلطانمرات بآنها لبخند میزد:

— با هم به بازار برویم و آنجا سه روبل ببریم!

سارایغیرها همانطور سوت میزدند «نچ، نچ، سارایغیر و گاهی هم اینطور «هیچ، هیچ، سه روبل ببرم!»».

سلطان‌مرات عجله داشت که هرچه زودتر و زودتر بمنزل برسد. خورشید دیگر ببالای کوه‌ها رسیده بود. سلطان‌مرات اسبها را باز هم بشتاب وا داشت.

— نچ، نچ، سارایغیر — او اینرا به چابدار مربوط میکرد نچ، نچ، تورایغیر! — این‌را هم به چونتورو ربط میداد.

پدرش باو کمی نق زد و گفت:

— تو زیاد نتازان، اسبها خودشان میدانند. آنها هم میدوند و هم مواظب خودشان هستند.

— باباجون کدام آنها بهتر است چابدار یا چونتورو؟

— هر دو خوبند. هم از لحاظ روش و هم از لحاظ زور. مثل ماشین کار میکنند. فقط لازم است بموقع و بقدر کافی بآنها خوراك داد و زین و یراقشان را مرتب نگهداشت، در اینصورت همیشه میشود از جانب آنها مطمئن بود. اینها اسبهای قابل اطمینان هستند. پارسال در کانال چو در یك محل باتلاقی کار میکردیم. ارابه‌ها با بار تا وسط چرخ‌ها در گل فرو میرفتند و

را میماندند. آنوقت ارابه کش‌ها میآمدند و کمك میخواستند. نمیشد که روی آنها را زمین گذاشت. چابدار و چونتورو را میبردم و بارابه وا مانده می‌بستیم — ما اینها را حیوان میشمریم در صورتیکه عاقلند و میفهمند که بیخودی ما آنها را به ارابه دیگران نمی‌بندیم و باید کمك کنند. من از قنوط چندان استفاده نمیکردم و فقط با صدا بآنها فرمان میدادم و همین، آنوقت فقط کافی بود که تسمه‌های ارابه پاره نشوند وگرنه آنها با خزیدن روی زانو هم که بود ارابه را از چاله بیرون میکشیدند. آنجا در کانال چو همه از اسبهای من خبر داشتند و بآنها حسرت میخوردند و میگفتند: «بك‌بای! تو شانست زده». شاید هم شانسم زده ولی از اسبها باید مراقبت کرد. آنوقت بخت هم یاری میکنند.

چابدار و چونتورو زبر و زرنگ با همان روش یرتمه حرکت میکردند طوریکه گوئی اصلا گوششان بحرفهائی که در باره آنها میزدند بدهکار نبود. آنها با شکم‌ها و گوشهای عرق کرده برای خودشان میدویدند و با تکان دادن سرشان مگس‌های راه را از خود میپراندند.

سلطانمرات از پدرش پرسید:

— آتا، کدامشان مسنتر است، چابدار یا چونتورو؟

— چونتورو سه سال مسن‌تر است. من میفهمم که دارد کمی پیر میشود و گاه گداری ضعفش احساس میشود. ولی چابدار در کمال قدرت خود و محکم و تندپا است. با آن در مسابقه هم از خیلی اسبها میشود جلو زد. پیش‌ها اینجور اسبها را، اسب سوارکاری مینامیدند.

سلطان‌مرات از خصلت‌های چابدار لذت برد، از آن از قبل‌هم بیشتر خوشش میآمد. جنس آن غیر عادی یعنی کبود خال دار بود. اضافه بر این اسب اخته بدقلقی نبود و زیبا و قوی هم بود.

سلطان‌مرات بپدرش گفت:

— من چابدار را بیشتر می‌پسندم، چونتورو شرور است. همینطور چپ چپ بآدم نگاه میکند.

پدر لبخندی زد و گفت:
– شرور نیست، با هوش است و دوست ندارد بیهوده ناراحتش کنند. – بعد از کمی سکوت افزود: – هر دوی آنها خوبند.
سلطان‌مرات موافقت کرد و در حالیکه اسبهارا میراند تکراراً گفت:
– هر دوی آنها خوبند.
پدر بعد از اندکی گفت:
– خب، مهاری را کمی بکش و ارابه را نگهدار. – و آرام و با احتیاط سوت زد. – اسبها میخواهند ادرار کنند ولی اینرا نمیتوانند بگویند، باید متوجه شد.
واقعاً هم هر دو اسب توی جاده شرشر با جریان کف‌آلودی شروع به ادرار کردند و گرد و خاك زیر پاهایشان از حبابهای ادرار متورم و مرطوب میشد.
آنها بعد دو باره راه افتادند. راه همچنان جلو میرفت و جلو میرفت و کوه‌ها هم در عقب سر مانده و هر چه بیشتر دورتر و دورتر میشدند.
بزودی باغهای حومه شهر بچشم خوردند و جاده هم پرجنب و جوش‌تر شد. در اینجا پدر مجدداً مهاری را در دست خودش گرفت و کار درستی هم کرد. در این وقت سلطان‌مرات هم مجالی نداشت که حواسش را متوجه مهاری و اسبها کند. شهر شروع میشد و سلطان‌مرات غرق صداها، رنگها و بوها شد، مثل این بود که یك جریان شدید و سریع اورا در بر گرفته و امواج آن او را پیچان و معلق‌زنان با خود برده است.
همانوقت، در آن سعادتمندترین روز بیش از هر کسی در دنیا شانس آورد: در آتچابار، توی بازار بزرگ مالفروشی جمبول تصادفاً حیوانات باغ وحش را آورده بودند. عجب اتفاق و تصادفی! آدم اولین بار بشهر بیاید و در آنجا هم با انواع جانور رو برو شود. اضافه بر این چرخ فلك و آینه های قدی کج و کوله نما هم آنجا باشند.

۲

سلطان‌مرات سه بار باطاق خنده، اطاق آینه های قدی کج و کوله نما رفت، هر بار میرفت و حسابی میخندید و بیرون میآمد و آرام میشد و دو باره بسراغ این آینه های کج و معوج عجیب میرفت. قیافه آدم در این آینه ها عجیب و غریب میشد، چه چیزهائی! بفکر جن هم نمیرسد که این بساط را درست کند.

پدر، ارابه را جلوی یك قهوه خانه که قهوه‌چی آن شناس بود برای اینکه مواظبش باشد، گذاشت و سلطان‌مرات را ببازار برد. اول با دوستان – ازبکهای این محل، بسلام و احوالپرسی پرداخت و در ضمن پسرش را معرفی کرد: «این پسر بزرگ منست!».

ازبکها کمی از جایشان بلند شده، دست به سینه گذاشته با سلطان‌مرات سلام علیك میکردند. پدر با رضایت میگفت: «آدمهای با نزاکت هستند. ازبکها نگاه نمیکنند که آدم سنش کمتر است و همیشه احترام را بجا میآورند...»

بعد از جلو ردیف‌های فروشندگان گذشتند و بمغازه‌ها سر زدند و از همه مهمتر اینکه به باغ وحش سیار رفتند. آنها از لابلای جمعیت تنه خوران میگذشتند و بسوی همه قفسها و محلهای دیگر جانورها سر میکشیدند. فیل، خرس، میمون، عنتر و هر حیوان دیگری آنجا بود... مخصوصاً فیلی که آنجا بود در خاطره سلطان‌مرات نقش بست، فیلی عظیم، خاکستری رنگ مثل تبه ای که علفهایش سوخته باشد، فیلی که هی این پا آن پا میکرد و خرطومش را تکان میداد. این دیگر یك چیز حسابی بود. مردم ایستاده فیل‌را ورنداز کنان، تعریفهای عجیب و غریبی از اینقبیل در باره آن میکردند که از موش میترسد و نباید عصبانیش کرد وگرنه، خدا نکرده زنجیر را پاره و تمام شهر را خرد و خاکشی میکند. ولی سلطان‌مرات بیش از همه از تعریف یك پیرمرد ازبك خوشش آمد که گفت: «فیل با هوشترین حیوان در دنیا است. با خرطومش موقع کار در جنگل الوار سنگین را

بلند میکند، غیر از این اگر مار یا چیز خطرناکی بچه‌ای را تهدید کند و آدمهای بزرگسال در آن نزدیکی نباشند با خرطومش او را از زمین بلند میکند».

پدرش هم از این تعریف‌ها خوشش میآمد و در حالیکه ایستاده و از تعجب سرش را تکان میداد و نچ نچ میکرد هر بار خطاب بپسرش میگفت «شنیدی؟ چه عجایبی در دنیا وجود دارد!»

البته اطاق خنده هم بیادش مانده بود، آنجا آدم هر چقدر بخواهد بریخت و قواره خودش میخندد...

سلطان‌مرات از گوشه چشم به میرزاگل که چند نیمکت آنطرف‌تر نشسته بود نگاه انداخت و با شیطنت فکر کرد: «ملکه زیبائی! اگر تو توی اطاق خنده میرفتی فوراً لحن صحبتت عوض میشد. همینکه خودت را با ریخت عجیب در آن آینه ها میدیدی دیگر فیس و افاده نمیکردی». ولی سلطان‌مرات فوراً از فکر خود شرمنده شد. چرا باو بند کرده؟ مگر او چه بدی در حقش کرده؟ دختری است مثل همه دخترها. او قشنگ است، از همه دخترهای کلاس قشنگ‌تر است. خب که چه، مگر گنهکار است که خوشگل است. بعضی وقتها هم نمره بد میگیرد.

یکبار خانم معلم سر درس آینه او را گرفت و گفت:

— زود است خودت را توی آینه نگاه کنی. — و میرزاگل از خجالت سرخ سرخ شد و چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد. آنموقع سلطان‌مرات دلش برای او سوخت و در فکر گفت: «حالا مگر چه شده، اصلا شاید آینه تصادفاً بدستش آمده»...

سلطان‌مرات یکبار دیگر بآنطرف نگاه انداخت و دلش برای او سوخت. چون دید میرزاگل از سرما قوز کرده و رنگش کبودی میزند و چشمهای نمدارش مثل سنگ خیس برق میزند. شاید گریه میکند. آخر، هم پدر و هم برادرش در جبهه‌اند... او را بگو که در باره یك چنین دختری بد فکر میکند. عجب احمقی است، واقعاً احمق است.

در کلاس خیلی‌ها از سرماخوردگی سرفه میکنند. چطور است که خود او هم سرفه بکند. عمداً بسرفه کردن و ادا و اطوار در

آوردن پرداخت. مگر چیست؟ همه سرفه میکنند. او از چه کسی کمتر است؟ خانم معلم، اینکمال آپای چپ چپ و پر معنی باو نگاه کرد و بدرس خود ادامه داد.

۳

آنها بعد از تماشای جانورها و اطاق خنده ببازار کهنه فروشی رفتند و آنجا بخرید چند تا هدیه پرداختند. برای آجی‌مرات یك هفت‌تیر نو و قشنگ و براق که تماشائی و درست مثل تپانچه واقعی بود، خریدند.

برای دخترها هم توپهای رنگی و نرم و کشدار. همینکه تکان میدادی بالا و پائین میپریدند. برای مادر یك رو سری ز بعد شیرینی‌های جور بجور خریدند...

در سر تا سر بازار گشت زدند و همه چیزرا دیدند. او فقط سوار چرخ فلك نشد، پدرش پیشنهاد نکرد و گفت، این برای بچه‌هاست. تو دیگر بزرگی، و بعد بشوخی گفت، یکی دو سال دیگر برایت زن میگیریم. نزدیك چرخ فلك ایستادند و تماشا کردند. بعد پدر عجله نشان داد و گفت، باید خودمان را به مخزن نفت برسانیم و بشکه‌ها را نفت‌گیری بکنیم و راه بیفتیم. وقت تنگ است. واقعاً هم موقعیکه آنها بانبار نفت رسیدند خورشید در آنسوی شهر پائین میرفت. از آنجا به حومه شهر رفتند و در قهوه‌خانه سر راه پلو خوردند و بطرف منزل راه افتادند.

تنگ غروب باغ‌های خارج شهر را پشت سر گذاشته و مجدداً در آن راهی قرار گرفتند که از آن، صبح بشهر آمدند. سر شب گرم و حاوی بوهای مختلف علفهای تابستانی بود. قورباغه‌ها در جویهای کنار راه صدا میکردند. اسبها با قدم موزون و سنگین راه میرفتند. با بشکه‌های پر نمیشد زیاد دوید. سلطان‌مرات کم‌کم داشت خوابش میبرد. خسته بود، چطور خسته نباشد. روز از آن روزها بود. حیف که روی ارابه جائی برای دراز کشیدن و خوابیدن وجود نداشت. خیلی خوابش میآمد. سلطان‌مرات بپهلوی پدرش لم داد و بی خیال‌خوابش برد.

گاه گاه موقعیکه ارابه از چاله عبور میکرد بیدار میشد، دو باره بخواب غلبه ناپذیر فرو میرفت و هر بار قبل از بخواب رفتن میرسید فکر کند، چه خوب است که در دنیا پدر وجود دارد. شانه محکم پدر آرام و مطمئن بود و ارابه هم با سر و صدا حرکت میکرد و سم‌های اسبها بزمین میخورد.

پس از چندی همانطور که سلطان‌مرات خواب بود ارابه ایستاد. سر و صدای چرخ‌ها آرام گرفت. همه چیز ساکت شد. پدرش او را روی دست بلند کرد و بجائی برد و در حالیکه او را بسینه میفشرد زیرلبی گفت:

– چه بزرگ شده، نمیشود کشیدش، چه سنگین شده.

بعد او را روی یك دسته علف خشك گذاشت و با نیمتنه او را پوشاند و گفت:

– تو بخواب، من اسبها را باز میکنم بچرند.

سلطان‌مرات حتی چشمهایش‌را باز نکرد و از آن حالت خواب و بیداری لذت میبرد. فقط باز هم فکر کرد: «چه خوب است که در دنیا پدر وجود دارد»...

بعد یکبار دیگر هم موقعی که پدرش بندهای پوتین او را باز کرد و آنها را از پایش کشید بیدار شد. معلوم میشود پوتین‌ها تمام روز پایش را میزدند، چطور پدرش متوجه شد که پوتین‌ها پای او را میفشارند؟

سلطان‌مرات در حالیکه با بدنش آزادی کامل را احساس میکرد درست مثل اینکه شنا کند و خودش را تسلیم یك جریان بیمانع بی وقفه کرده باشد بنظرش رسید که امواج باد از روی علفهای گوناگون کمانه‌کنان حرکت میکند. خود او هم روی علفها میدوید، در آنها غوطه میزد و ستاره‌ها از بالا بی صدا روی آن علف‌های بلند میافتادند. گاه در یك جا و گاه در جای دیگر ستاره‌ای سوزان و بیصدا با شیب تند فرو میافتاد. ولی تا او خودش را با دو بآنجا برساند ستاره خاموش میشد. او فهمید که خواب میبیند. گاه گداری که بیدار میشد میشنید که چطور اسبهای پابند خورده علف تازه را از ریشه گاز میزدند و چطور در اطراف خرمن گاه در حالیکه صدای زنگ دهانه‌های رهاشده

آنها بگوش میرسید قدم بر میداشتند. او میدانست که پدرش در کنارش خوابیده و آنها در صحرا بیتوته میکنند و کافی است چشمش‌را باز کند تا واقعاً ستاره‌های افتان را در آسمان به بیند...

ولی نمیخواست بعد از آن خواب خوش چشمهایش را باز کند. بعد از نیمه شب هوا شروع به خنك شدن کرد. هر چه بیشتر خود را بطرف پدرش کشید تا اینکه با پهلوی پدرش تماس گرفت آنوقت پدرش در خواب و بیداری او را بغل کرد و کیپ تر بخودش چسباند. آنها در راه، در کشتزار تمیز زیر آسمان خوابیده بودند. این جا کجا و خانه و بالش نرم کجا!

بعدها خواب آن ستاره‌ها بارها بیادش آمد.

یك بلدرچین در همسایگی با صدای زنگ داری تا صبح سحر در دو قدمی آواز خواند... لابد همه بلدرچین‌ها در دنیا خوشبختند.

٤

اینکمال آپای آمد کنار نیمکت او و گفت:

— سلطان‌مرات چه‌ات است؟ — و فقط در اینموقع سلطان‌مرات متوجه خانم معلم شد.

سلطان‌مرات از جایش بلند شد و چنانکه گوئی خودش را تبرئه میکند گفت:

— هیچی.

کلاس همانطور سرد و ساکت بود. خنده و سرفه معمولی بچه ها شنیده میشد.

اینکمال آپای در حالیکه از سرما شانه هایش تکان میخورد با نارضایتی گفت:

— گاهی بیخود و بیجهت سرفه میکنی و گاهی سوال را نمیشنوی. بهتراست بروی و علف خشك بیاوری وبخاری‌را روشن کنی.

سلطانمرات با آمادگی از جایش پرید دستوررا انجام دهد. البته که وسط درس همیشه چنین اتفاقی نمی‌افتد. شاگردان کشیك فقط در زنگهای تنفس علف خشك بکلاس میآورند و بخاری‌را گرم میکنند. موقع درس اینکار کم اتفاق میافتد.

او با شتاب به جلوخان آمد. باد و برف بصورتش خورد. آه، اینجا که سیلان نیست! موقعیکه از حیاط بطرف انبار علف خشك میدوید، دید تین علیوف رئیس کلخوز که در جبهه زخم برداشته بوده از اسب پیاده شد. او با اینکه جوان بود یك پهلو راه میرفت. چند تا دنده کم داشت. از قرار معلوم با چتر پریده، او چترباز بود. میگویند قبل از جنگ مهندس کشاورزی بوده. ولی سلطانمرات این‌را بیاد ندارد. همه چیزهای قبل از جنگ، مثل دنیای دیگراست و باور آدم نمیشود که وجود داشته است.

سلطانمرات یك بغل بزرگ علف خشك برداشت و برگشت و با پایش دررا باز کرد و وارد شد. بچه‌ها پچ پچ کردند و به جنب و جوش افتادند.

اینکمال آپای گفت:

– ساکت، حواستان‌را پرت نکنید. سلطانمرات! تو هم بدون سروصدای زیادی کار خودت‌را بکن.

توی بخاری، وسط وسط آن آتشی که از نامحسوسی مثل نفس بچه بود، سوسو میزد. سلطانمرات یك دسته علف خشك روی آن گذاشت و فوت کرد. بعد دسته دیگر و دسته‌های دیگررا در بخاری گذاشت. بخاری در حالیکه علفهای خشك‌را میبلعید بصدا در آمد. او نمیرسید علفهارا بآن بیندازد. کلاس روحی پیدا کرد.

دلش میخواست سرش‌را بطرف بچه‌ها برگرداند و به بعضی شکلك نشان دهد و تقلید در آورد و بخنداند و بعضی و مخصوصاً آناتای‌را که روی نیمکت پشت سر نشسته بود احتیاطاً با مشت تهدید کند. آخر او مسن‌تر از همه است و پانزده سال و نیم دارد و دعواجوست و گاهی هم به میرزاگل بند میکند. سلطانمرات فکر کرد مشتش‌را بعلامت بیلاخ بآناتای نشان دهد و بگوید بیا، ولی نمیشد، خانم معلم جدی و سختگیراست،

گذشته از این چه لازم بود بیخودی اوقات معلم‌را تلخ کند. معلوم نیست چرا این اواخر از پسر یکی یك دانه‌اش نامه‌ای نمیرسد. او فرمانده واحد توپخانه‌است. خانم معلم خیلی باو مباهات میکند. شوهرش معلوم نیست کجا ناپدید شده، در همان زمان قبل از جنگ یك بلا بسرش آمده. حتی مردم نمیگویند چه اتفاقی برایش افتاده. از اینجهت اینکمال آپای به آئیل آمده و در اینجا معلم شده. پسرش در آموزشگاه پداگوژی شهر جمبول درس میخوانده و از همانجا به جبهه رفته‌است. اینکمال آپای بمحض اینکه پستچی سواره‌را از پنجره میبیند از همان سر درس یکی‌را میفرستد تا از او سراغ نامه بگیرد. کسیکه پیش پستچی میدود اگر نامه باشد مثل فشنگ بر میگردد.

حتی نوبت بر قرار شده که دفعه بعد چه کسی بسراغ نامه پیش پستچی بدود.

وقتیکه نامه میرسد، جشن تمام عیار است. اینکمال آپای همانـدم نامه مختصر‌را با سرعت میخواند و وقتیکه سرش‌را از روی نامه بلند میکند مثل اینست که یك معلم دیگر سر کلاس آمده. از دیدن اینکه خانم معلم، با آن گیسوان سفیدش که بطرز مرتب و با سلیقه‌ای زیر روسری جا گرفته، چقدر خوشحال میشود نمیتوان آرام و بی اعتنا ماند. همینطور ممکن نیست که از دیدن اشك در چشمان او قلب آدم فشرده نشود.

او در حالیکه سعی میکند جلوی لرزندگی صدای خودرا بگیرد میگوید:

— برادر شماها، زنده و سالم است و میجنگد و بهمه شما سلام فراوان میرساند. — و کلاس نمیتواند مسرت خودرا بخاطر او پنهان کند. همه لبخند میزنند مثل اینکه باو میپیوندند و در سعادت او شریك میشوند. ولی او یك دقیقه بعد اینطور یادآور میشود:

— بچه ها حالا درس‌را ادامه میدهیم.

در چنین موقعی‌است که عالی‌ترین و بهترین کیفیت درس نمودار میشود: کلمات او مثل اینست که بر نیروی خود میافزایند و هر فکر او فکر دیگری‌را میزاید و همه آنچه‌را که او تعریف

میکند و توضیح میدهد و ثابت میکند بروح و ذهن دانش آموزان نفوذ میبابد. این اوج و اعتلاً اوست و همه کلاس مفتون و مسحور میشود.

این اواخر خانم معلم‌را چیزی نگران میکند، یك چیزی اورا نگران میکند... و شاید بهمین جهت‌است که موقعیکه تین علیوف رئیس کلخوز همراه مدیر دروس دم در کلاس ظاهر شد اینکمال آپای آهسته، آهسته بطرف تخته عقب رفت ولی معهذا این نیروورا در خود یافت که بگوید:

– بچه ها بلند شوید. سلطانمرات تو هم برو سر جایت.

سلطانمرات درب بخاری‌را میبندد و با سرعت بطرف نیمکت خود میرود.

رئیس کلخوز و مدیر دروس وارد کلاس میشوند و سلام میکنند و کلاس هم جواب میدهد:

– سلام.

وقفه محتاطانه‌ای حکمفرما شد. کسی حتی سرفه هم نکرد. اینکمال آپای با صدای خفه سوال کرد:

– اتفاقی افتاده؟

تین‌علیوف در تسکین او گفت:

– اینکمال آپای هیچ اتفاق بدی رو نداده. من برای کار دیگری اینجا آمده‌ام. من با بچه ها حرف دارم و اینکه سر درس وارد کلاس شده‌ام معذرت میخواهم، – و سپس در حالیکه سرش‌را بطرف مدیر دروس تکان داد افزود: – بمن اجازه دادند که سر درس وارد کلاس بشوم.

مدیر دروس در تاکید صحبت او گفت:

– بله، صحبت مهمی هست. بچه ها بنشینید.

بچه ها یکباره نشستند.

همه رئیس کلخوزرا میشناختند. هرچند که او همین چندی پیش ریاست‌را عهده‌دار شده بود، یعنی از پائیز، بعد از مراجعت از جبهه. گذشته از این او در اینجا تقریباً همه‌را میشناخت. او برای آشنائی نیامده بود. و اصلا این آشنائی چه لزومی داشت؟ شاگردان کلاس هفتم در آئیل چشمگیر بودند. با هر

کدام آنها در هر جای آئیل: در خانه، اداره کلخوز، توی راه و غیره میشد صحبت کرد. ولی اینکه رئیس کلخوز برای صحبت مخصوصی که با شاگردها بکند بمدرسه بیاید و سر درس وارد کلاس شود، چیزی بود که هیچ سابقه نداشت. غیر از این چه صحبتی، کدام صحبت میتوانست باشد؟ تابستان حرف دیگری است، همه تا نفر آخر در کلخوز کار میکنند، حالا او چه حرفی میتواند داشته باشد؟

تین‌علیوف در حالیکه با دقت به قیافه‌های جدی و مترصد بچه‌ها نگاه میانداخت و هی سعی داشت که راست‌تر بایستد تا کج پهلوئی او چندان بچشم نخورد شروع بصحبت کرد:

— کاری که با شما دارم اینست: مدرسه شما سرداست. من غیر از دادن علف خشك کمکی از دستم بر نمی‌آید. علف خشك هم معلوم‌است که گر میگیرد و زود خاموش میشود. تاپاله که سابقاً با آن مدرسه‌را گرم میکردند در کوهها توی گونی جمع میکردند و بگاری میریختند و میآوردند. سال پیش نه کسی بود و نه فرصت اینکار. همه به جبهه رفتند. من دو تن ذغال در انبار پنهان کرده‌ام. آن‌را من در جمبول از محتکرها خریدم. این ذغال برای کارگاه آهنگری‌است. من برای کارگاه آهن خریدم آن‌را هم از محتکران خریدم. با آنها، با محتکرها یك وقتی حساب پاك میکنیم. فعلا وضع خیلی خراب‌است و فرصت این کار نیست. اوضاع جبهه هم بسیار سخت‌است. پارسال از عهده‌مان بر نیامد، نرسیدیم که در حدود دویست هکتاررا برای کشت پاییزی بذرافشانی کنیم. کسی تقصیر ندارد. جنگ است. کسی حرفی ندارد، ولی اگر همه‌جا و همه کلخوزها و سوخوزها مثل کلخوز ما کم بکارند و کم حاصل برداشت کنند و کارشان‌را تماماً انجام ندهند آنوقت ممکن است نتوانیم بدشمن غلبه کنیم. و برای اینکه بیك چنین قدرتی غلبه کنیم باید هم نان داشته باشیم و هم اسلحه و مهمات. اینست که بچه‌ها، من بسراغ شما آمدم. لازم است که بعضی از شماها موقتاً مدرسه‌را ترك بکنند. وقت خیلی کم‌است. باید دام‌های کارکن‌را برای شخم بهاره حاضر کرد. این دام‌ها وضع اسفناکی‌را دارا شده‌اند، بزور روی

پاهاشان بند هستند. باید یراق اسب‌هارا آماده کرد. سر تا سر درب و داغان شده‌اند، خیش‌ها و بذرافشان‌ها هم تعمیر لازم دارند. همه‌شان زیر برف‌اند... برای چه من همه این حرف‌هارا میزنم؟ برای آنکه ما موظفیم در زمین‌هائی که در آنها کشت پائیزی صورت نگرفته، کشت بهاره‌را انجام بدهیم. ما این کاررا باید بهر ترتیبی که شده، بی چون و چرا، مثل جبهه، اجرا کنیم. و این بمعنی آنست که با زور خودمان اضافه برنقشه در دویست هکتار کشت بهاره‌را رو براه کنیم. د - ویست هکتار! متوجه هستید؟ این کاررا کی باید بکند، به کی باید تکیه کرد؟ این است که ما تصمیم گرفتیم اضافه بر همه آنچه که داریم و همه کارهائی که همین حالا دیگر برای کشت بهاره صورت میگیرد یك گروه شخمکار دیگررا آماده کنیم. فکر کردیم فکر کردیم، دیدیم نمیشود زنهارا فرستاد. چون دور است، در آقسای است. کسی هم نیست، این بود تصمیم گرفتیم از شما، شاگردان مدرسه کمك بگیریم.

تین‌علیوف رئیس کلخوز، این آدم سختگیر و تودار که همیشه شنل خاکستری ارتشی‌را تنش میکرد و البته سردش میشد و کلاه گوشی خاکستری رنگ سرش میگذاشت و قیافه نگران و مصمم داشت و با آنکه هنوز جوان بود، چند تا دندماش‌را از دست داده کج پهلو شده بود و کیف خدمات صحرائی ارتشی خودش‌را همیشه حمایل میکرد، این حرفهارا زد...

تین‌علیوف رئیس کلخوز که پای تخته کلاس کنار نقشه جغرافی ایستاده بود آنطور گفت، نقشه‌ایکه مردم بعقلشان رسیده بود در آن همه کره زمین و دریاها و از جمله چنان کشورهائی مثل سیلان، جاوه، سوماترا و استرالیارا بکنجانند که گرم و مثل بهشت بودند و در آنها میشد فارغ زندگی کرد و از بیکاری مگس پراند.

تین‌علیوف رئیس کلخوز در مدرسه آنطور صحبت کرد. در مدرسه‌ایکه در بخاریهای آن علف خشك میسوزاندند یعنی سوختنی که بیشتر خاکروبه تولید میکرد تا گرما. و وقتیکه او گفت باید در آقسای دور دست بطور اضافی دویست هکتار کشت

بهاره‌را برای جبهه انجام داد از دهانش مثل اینکه در حیاط ایستاده باشد بخار بیرون میآمد...

تین‌علیوف رئیس کلخوز آن صحبت‌هارا کرد.

آنسوی پنجره در بیرون، باد چرخ میزد و از درزهای آن وارد کلاس میشد. سلطانمرات میتوانست ببیند که اسب رئیس کلخوز جلوی تیر چطور در باد سم بزمین میزد و تلاش میکرد سرش‌را از باد محفوظ کند. باد هم یال آن‌را پریشان میکرد و دم آویزانش‌را کنار میزد. اسب سردش بود...

آخر اینجا که سیلان نیست.

تین‌علیوف توضیحاً گفت:

– من همینطور بیخودی شمارا از درس کنار نمیزنم. این یك اقدام اجباری است، این‌را بدانید. بعد از جنگ و یا شاید زودتر، اگر زنده باشم، خودم این بچه هارا بمدرسه، سر درس بر میگردانم و در خواست میکنم که بتحصیل ادامه دهند. فعلا وضع از اینقرار است.

بعد مدیر دروس صحبت کرد، بعد دو باره تین‌علیوف بصحبت پرداخت. وقتیکه در کلاس جنب و جوش شروع شد – بچه ها شروع به بالا آوردن دست کردند، باین معنی که، من، من حاضرم کار کنم، – تین‌علیوف فوراً بتوضیح پرداخت:

– اگر کسی فکر میکند که برای من هر شاگردی لازم‌است اشتباه میکند. هر کس که بد درس میخواند بد هم کار میکند و در ثانی شاگرد خوب، بعد آسانتر میتواند وقت از دست رفته‌را جبران کند. تو، سلطانمرات مثل اینکه در کلاس از همه بزرگتری...

بچه ها سروصدا راه انداختند:

– توی ما آناتای از همه بزرگتراست، بزودی شانزده سالش میشود.

– منظور من سن و سال نیست، قداست، اینهم موضوع عمده نیست، – رئیس کلخوز مجدداً خطاب بسلطانمرات گفت:

– تو پارسال جالیز شخم زدی. مگر نه؟

سلطانمرات همانطور که از جایش بلند میشد گفت:

– بعله در خیابان آرال شخم زدم.
– با گاوآهن دو خیشه و چهار اسبه؟
– بعله با گاوآهن دو خیشه و چهار اسبه. ولی من فقط کمك کردم. گاوآهن مال سارت‌بای بود، اورا بارتش احضار کردند. کار جالیزها دیر شده بود. باینجهت آقابزرگ چکیش از من خواهش کرد باو کمك کنم.
رئیس کلخوز گفت:
– من این‌را میدانم. بهمین جهت هم از تو شروع کردم.
همه سرشان‌را بطرف سلطانمرات بر گرداندند و نگاه او با نگاه میرزاگل بر خورد. میرزاگل طور مخصوصی باو نگاه میکرد نه مثل دیگران و یکمرتبه سرخ شد، درست مثل اینکه از خود او صحبت میکنند. سلطانمرات از این جریان ناراحت نشد و حتی قلبش زد.
آناتای از سرجایش داد زد:
– منهم جالیز شخم زده‌ام!
ارکین‌بك هم اضافه کرد:
– منهم.
در پی او صداهای دیگر طنین انداخت، ولی تین‌علیوف گفت:
– بچه ها ساکت. بگذارید بترتیب. اینجا موضوع جدی‌است. از درس شروع کنیم.– بعد دو باره خطاب بسلطانمرات گفت:
– تو درست چطوراست؟
سلطانمرات جواب داد:
– نه چندان.
– نه چندان چی؟
– چندان بد نیست.
اینکمال آپای که طی اینمدت ساکت بود اضافه کرد:
– و نه خیلی خوب. من همیشه باو میگویم: تو میتوانی بمراتب بهتر درس بخوانی، صدبار بهتر از این، او خیلی با استعداداست بدبختیش اینست که کمی هوائی‌است.
رئیس کلخوز فکرکنان با لحن کشدار گفت:
– بع.. له. من انتظار نداشتم... خیله خب. پدرت در

جبهه است و تو برای او نان فراهم خواهی کرد. آناتای تو چطور؟

آناتای در حالیکه سرش‌را پائین گرفته بود و بلند میشد گفت:

— همانطور.

تین‌علیوف لبخندی زد و گفت:

— معلوم میشود، مثل هم هستید. — و پس از کمی سکوت افزود: — وقتیکه مجدداً بمدرسه برمیگردید قدر تحصیل‌را میفهمید. من این‌را میدانم، از روی تجربه خودم میدانم. هر وقت اشکالی پیدا شد همیشه میگوئیم، ولش کن، میروم کار میکنم. آخر مگر آدم فقط و فقط برای کار زندگی میکند؟ آناتای مگر اینطور نیست؟

آناتای خواست یك چیزی‌را توضیح دهد ولی منصرف شد و گفت:

— نمیدانم.

تین‌علیوف گفت.

— منهم همه چیزرا نمیدانم و اگر جنگ نمیشد، میرفتم درس میخواندم و باز هم تحصیل میکردم.

در کلاس صدای خنده آشکار و صریح شنیده شد، خنده‌دار است. رئیس کلخوز خودش که آدم مسنی است دلش میخواهد درس بخواند. و حال آنکه آنها، شاگردها، از درس و مدرسه دلشان زده شده!

تین‌علیوف لبخندزنان پرسید:

— مگر خنده دارد؟ آره، بچه‌ها خیلی دلم میخواهد درس بخوانم. اینرا شماها، بعد، کمی دیرتر خواهید فهمید.

در این وقت در کلاس یکنفر از فرصت استفاده کرد و توی حرف رئیس کلخوز دوید:

— باشقرمه آقی (آقا رئیس)، راست است که شما از هواپیما پریده‌اید؟

تین‌علیوف سرش‌را بعلامت تایید پائین آورد.

پسره آرام نگرفت:

– عجیبه! ترس ندارد؟ من یکدفعه از پشت بام انبار توتون، روی یك کوپه علف خشك پریدم با وجود این زانوهایم از ترس لرزید.

تین‌علیوف بتوضیح پرداخت:

– بعله پریدم. ولی البته با چتر. مثل اینکه گنبداست و بشکل چادر باز میشود.

شاگردها یکجا با صدای کر گفتند:

– میدانیم، میدانیم.

– بعله ما جزو واحد چترباز بودیم و پریدن باچتر کارمان بود.

صدائی بلند شد:

– واحد چترباز وظیفه اش چیست؟

– واحد چترباز؟ این یك واحد متحرك و جنگی است که در جائی پائین میریزد و یا اعزام میشود تا دستور خاص و مهمی را انجام دهد، فهمیدید؟

در کلاس سکوت حکمفرما شد.

تین‌علیوف توضیحاً گفت:

– واحد چترباز ممکن است از چند نفر تا چند هزار نفر مرکب باشد. مهم اینست که واحد چترباز بعقبگاه دشمن میرود و مستقلا کار میکند. اگر باز توضیح لازم است وقت دیگری تعریف میکنم. حالا بکارمان مشغول شویم. آناتای بنشین، چرا ایستاده‌ای؟ پدر تو هم در جبهه میجنگد.

– پدر منهم.

– پدر منهم میجنگد.

– پدر منهم.

– پدر منهم.

تین‌علیوف دستش را بعلامت، کافیست، بلند کرد و گفت:

– بچه ها، من همه را میدانم. فکر نکنید که من از صبح تا شب فقط بکار کلخوز مشغولم. من همه را میشناسم، کی در ارتش است، کی در بیمارستان صحرائی است. من همه شماهارا میشناسم. بهمین جهت هم پیش شما آمده‌ام. پس آناتای تو هم

میروی برای پدرت نان تهیه کنی، تو هم باید یکسال و شاید بیشتر مدرسه را ترك کنی.
– منهم! منهم همینطور! منهم.
چند نفر این کلمات را گفتند. و هر کدام در این وضع، خودش را قهرمانی میشمرد. چه فرصتی بهتر از این؟ مدرسه نمیروی و با اسبها کار میکنی، چه میخواهی، بهتر از این؟
رئیس کلخوز گفت:
– نه، نه صبر کنید! اینطوری نمیشود. فقط آنهائی که با گاو آهن سر و کار داشتند. تو ارکین بك، تو هم جالیز شخم زدی؟ پدر تو در نزدیکی مسکو کشته شده، من اینرا میدانم. پدرها و برادرهای زیادی کشته شدهاند. من از تو هم، ارکین بك خواهش میکنم بما کمك کن. لازم است که تو هم بجای تحصیل به کار شخم مشغول شوی. چارهای نیست و اما بمادرت خود من توضیح میدهم.
رئیس کلخوز بعد از دو نفر دیگر، ارگش و قوباتقول اسم برد و گفت که فردا صبح، همه شان در حیاط اصطبل برای بازدید صبحگاهی و تعیین وظیفه سر گروهها حاضر شوند.
سلطانمرات در خانه شب دیروقت موقعیکه همه میخواستند بخوابند موضوع را برای مادرش تعریف کرد.
مادرش با حالت سکوت و در حالیکه با خستگی به پیشانی خود دست میکشید حرف سلطانمرات را گوش کرد. او تمام روز در کلخوز، توی فرم بوده و شب هم در خانه با بچهها گرفتار بود. آجیمرات هالو هم با شور و شادی گفت:
– این چه خوب است. آدم درس نخواند و سوار اسب به شخمکاری مشغول شود. منهم میخواهم.
مادرش با لحن جدی از او پرسید:
– تکلیفت را تمام کردی؟
آجیمرات جواب داد:
– آره.
– برو، بگیر بخواب، صدایت درنیاید. فهمیدی یا نه؟
ولی به پسر ارشد خود چیزی نگفت. و فقط بعد، پس از

آنکه دختر بچه‌هارا توی جایشان گذاشت و خواست بچراغ فوت کند، جلو چراغ متاثر شد و فکر کرد سلطان‌مرات خوابش برده. آنوقت سرش را گذاشت روی دستش و گریه کرد. بیصدا مدت زیادی گریه کرد و از گریه شانه‌های لاغرش تکان تکان میخورد. سلطان‌مرات دلش گرفت، خواست بلند شود و مادرش را دلداری دهد و آرام و نوازش کند. ولی جرات نکرد که او را ناراحت کند و فکر کرد بگذار تنها باشد. چون حالا بفکر پدرم هم افتاده که، حالا او آنجا در جنگ در چه وضعی است. بفکر بچه‌ها هم هست، چهار بچه، فکر خانه و احتیاج‌های دیگر هم در ذهنش دور میزند.

زن، زن است. بجماعت زن گریه رواست. خانم معلم، اینکمال آپای هم وقتیکه تین‌علیوف رئیس کلخوز از کلاس بیرون رفت خیلی اوقاتش تلخ شد و حتی حواسش پرت شد. زنگ تنفس هم که خورد او همانطور پشت میز نشست و بیرون نرفت. همه شاگردها هم نشستند و هیچکدام بیرون ندویدند، منتظر شدند تا خانم معلم از جایش بلند شد و بطرف در رفت. به در که رسید گریه‌اش گرفت. سعی میکرد خودش‌را نگهدارد ولی نتوانست و اشک‌ریزان رفت. میرزاگل هم که نقشه جغرافی فراموش شده را باطاق معلمها برد با چشمهای اشک‌آلود، برگشت.

بع... له، زن، زن است. همه آنها دلسوزند. بهمین جهت هم گریه میکنند. مگر چه شده، چیز مهمی نیست، یکسال یا فوقش دو سال دیگر جنگ تمام میشود، باز هم میشود بمدرسه رفت...

سلطان‌مرات با این فکرها در حالیکه بصدای وزش باد و چرخش برف‌های پران در پشت پنجره، گوش میداد بخواب رفت.

صبح روز بعد همانطور باد میوزید و بوران اطراف را فراگرفته بود. آسمان با ابرهای تیره پوشیده شده بود. سلطان‌مرات تا به حیاط اصطبل برود یخ کرد. کاریکه توسط رئیس کلخوز پیش کشانده شده بود خیلی مشکل‌تر از آن بود که سلطان‌مرات دیروز فکرش‌را میکرد. اول، همراه با رئیس کلخوز و چکیش پیرمرد لاغر و با ریش حنائی رنگ که بهر کدام از شاگردها چهار دهنه اسب داد باصطبل قدیمی رفتند. آنجا در

حیاط پر برف یابوها با حالت افسرده گشت میزدند و در آخورهای نیمه خالی بدون حرص و ولع ته‌مانده کاه را میخوردند. معلوم است که اسبها تابستان فربه و زمستان لاغر میشوند. ولی این یابوها فقط یك پوست و یك استخوان بودند. از آنها کار کشیدند و کار کشیدند و زمستان که رسید آنها را یکجا بحیاط اصطبل راندند. کسی نیست که بآنها علیق بدهد و ازشان مراقبت کند. علیق فقط باندازه بخور و نمیر است. بقیه هرچه مانده برای شخمکاری بهاره ذخیره کرده‌اند.

شاگردها با یاس و واخوردگی کامل ایستاده بودند.

چکیش پیر نق زد:

– چیه ماتتان برده. فکر میکردید تولپارهای اردوی ماناس* در انتظار شما است. از همین کنار انتخاب کنید، نترسید، اشتباه نمیکنید. ظرف بیست روز هر کدام از این‌ها مثل گاو جوان، پر زور و پر انرژی میشود. جای شك و تردید نیست. اسبها خیلی پرتاب و توان هستند. آنها فقط بخوراك و مراقبت احتیاج دارند. بقیه با خودشان است.

رئیس کلخوز افزود:

– بچه‌ها بگیرید. هر چه که لازم باشد برایتان تامین میکنیم. یاالله شروع کنید. هر نفر چهار تا بگیرید، هر کدام‌را که چشمگیرتان میشود بگیرید.

در اینموقع یك اتفاق ناگهانی رو داد. در بین این یابوهای بی سرپرست و مفلوك اسبهای پدر سلطان‌مرات – چابدار و چونتورو ول میگشتند. سلطان‌مرات اول چابدار را تشخیص داد و از روی رنگ کبودش آنرا شناخت. بعد هم چونتورو را شناخت. آنها کله گنده و ژولیده و روی پاهای لاغری بند بودند، تکانشان میدادی معلق میخوردند.

سلطان‌مرات، هم خوشحال شد و هم متاثر. فوراً یادش آمد که چطور با پدرش بشهر رفت. آنوقت آنها در دست پدرش چه اسبهائی

* تولپار، اسب خوشرو و خوشدو حماسه‌ای. ماناس قهرمان حماسه ملی قرقیزی. (م.)

بودند و حالا چه. آنوقت این چابدار و چونتورو چقدر مطمئن و ثابت کاری میکشیدند و چه شق و رق و قوی بودند. حالا چه.

سلطان‌مرات بطرف رئیس کلخوز و سرگروه برگشت و داد زد:

– ها، اینها اسبهای پدر منند. چابدار و چونتورو، اینها!

چکیش پیرمرد تاکید کرد:

– درست است، همین طور است. اینها اسبهای بکبای بودند.

رئیس کلخوز گفت.

– حالا که اینطور است و اسبهای پدرت‌اند آنهارا برای خودت بگیر.

سلطان‌مرات اضافه بر اسبهای پدرش یك جفت دیگر را هم که یکیشان دم سفید و دیگری قهوه‌ای تند بود انتخاب کرد و جمعاً چهار تا شدند که برای گاوآهن دو خیشه کفاف *میدادند. سایر بچه‌ها هم برای خودشان هر کدام چهار اسب انتخاب کردند.

از همین جا آن کاری شروع شد که به خاطر آن بچه هارا در زمستان سال ۱۹٤۳ از مدرسه گرفتند...

کار بمراتب بیشتر از آن بود که میشد تصورش را کرد. میبایست سر وقت به کارهای اصطبل رسید و در ضمن هر روز برای کمك به بارپی، پیرمرد آهنگر و پتك زن شل او برای تعمیر خیش‌ها به آهنگری رفت. با این خیش‌ها میبایستی بعدها زمین را شخم زد. آنچه که قبلا مثل آهن پاره و آشغال دور انداخته شده بودند حالا ناچار بودند قطعه هایشان را باز، و از زنگ و کثافت تمیز کنند. حتی خیش‌های کهنه و کند که کار خودشان را کرده بودند نیز از سر نو بکار گرفته شدند. آهنگرها آهنرا میکوبیدند، لبه آنها را میکشیدند. در آتش و آب، آبدیده میکردند. هر خیش را نمیشد خوب و باندازه لازم کوبید و آماده کرد از اینجهت هر بار که این کار صورت میگرفت بارپی آهنگر عروسیش بود. در اینموارد او پتك زن را مجبور میکرد برود بالای بام کارگاه آهنگری و بچه‌ها را از حیاط اسبها صدا کند.



پتك زن شل هم آنها را اینطور صدا میزد:

– آهای شخمکارها بدوید بیائید اینجا، اوستاکه (استاد) با شما کار دارد.

بچه ها هم میدویدند و میآمدند. آنوقت بارپی پیر از طاقچه کارگاه خیشی را که تازه حاضر کرده و هنوز داغ و خیلی سنگین و سیاه و خاکستری تند بود بر میداشت و بکسی میداد که نوبه او در گرفتن خیش زاپاس بود و میگفت:

– بیا نگهدار، بگیر، بگیر، تماشا کن. برو پهلوی آهن و آن را اندازه بگیر. به بین چه خوب جا میگیرد! عالیست! مثل عروس و داماد جور میآیند. موقع شخم از آینه تاشکند هم بهتر برق میزند. خودتان را توی این خیش میتوانید به بینید. شاید هم آنرا بجای آینه بدختری هدیه بدهید؟ هدیه ابدی خواهد بود. حالا بگذارش آنجا در طاقچه. بعد بکشتزار ببر. دفعه دیگر برای یکی دیگر حاضر میشود. برای همه حاضر میشود. هیچکس را بی‌خیش نمیگذارم. برای هر کدام سه جفت حاضر میکنم. کاری که فقط نمیتوانم اینست که برای خودم دندان نمیتوانم بسازم، بقیه همه چیز را میتوانم. خیش برایتان حاضر میشود. شما بچه ها در کشتزار از ما خیلی یاد خیر خواهید کرد. چیز عمده و مهم در گاوآهن همان خیش است. همه بقیه چیزها برای خیش ساخته شده. وقتیکه خیش خوب باشد، شیار هم خوب میشود. وقتیکه خیش کند بشود شخمکار هم بدرد نمیخورد. فهمیدید...

بارپی پیر آدم خوبی بود. در سر تا سر زندگی آهنگری میکرد. کمی دوست داشت از خودش تعریف کند ولی در عوض در کار خود ماهر بود. بکارگاه سراجی هم میبایست اغلب مراجعه کرد. چکیش، سرگروه این دستور را داده و گفته بود کمك کنید تا یراق اسب سر و رونی بگیرد. گفته بود بدون یراق کاری نمیشود کرد. اگر خیش باشد و اسب هم باشد بی یراق بدرد نمیخورند. اینهم درست است. باینجهت هر کدام بسراجها هرطور که میتوانست کمك میکرد تا قبل از وقت یراق را برای اسبهای خود مطابق کند.

ولی موضوع عمده و از همه مهمتر عبارت از مراقبت از یابوها بود. تمام روز از صبح تا غروب و حتی دیروقت شب صرف کار در اصطبل میشد و فقط شب‌ها پس از اینکه آخرین سهم کاه را بیابوها میدادند بخانه برمیگشتند. لازم بود دائماً همه جا عجله کرد.

وقت نوك بنوك باقی مانده بود نه کم و نه زیاد. اواخر ماه ژانویه بود یعنی برای تقویت بدنی و آماده کردن یابوها سی و فوقش سی و پنج روز باقیمانده بود. این موضوع که یابوها میرسند تا شروع شخم از نو قوت بگیرند یا نه حالا دیگر فقط وابسته به خود شخمکاران بود. اسب چنان مخلوقی است که اگر خواب هم باشد باید جلوی او در آخورش همیشه علیق باشد.

مطابق حساب تین‌علییوف آخر ماه فوریه همینکه زمین از برف فارغ میشود گاوآهنها بایستی در آقسای باشد. یك وقتی در آن قدیم مدیمها مردم در آقسای کشتکار میکردند. ولی بعد زمین‌های آقسای معلوم نیست به چه علت بیکاره ماندند. شاید باین علت که آقسای دور و خالی از آدم است. اضافه بر این زمین‌های آن مشروبی نیست و بیشتر آنها روی تپه و پشته قرار دارد. چکیش، سر گروه تعریف میکرد که پدرش میگفت: «کشاورز یا از آقسای بگدائی میرود و یا مردم را صدا میکند که برای بردن محصول گندم بار کمك کنند. اول از همه باید بموقع بذرافشاند. دوم اینکه در آقسای محصول وابسته به باران است». چکیش پیر اینطور میگفت.

تین‌علییوف میگفت: «کشاورز همیشه با توکل و ریسك کار میکند ولی همیشه هم امیدوار است». تین‌علییوف روی همین هم حساب میکرد و با همین حرفها بشخمکاران روح و قوت میبخشید، باین امید که بختشان میزند و باران کافی میبارد و از آقسای محصول گندم را برداشت میکنند.

روزها میگذشت. اواخر هفته اسبها بطور محسوس جان گرفتند. کمی چاق شدند. کارها داشت روبراه میشد. روزها آفتاب کمی گرم میشد. مثل اینکه زمستان خیال داشت بساط خود را جمع

کند. بهمین جهت روزها اسبها را زیر آفتاب دم آخورهای بیرون اصطبل نگهمیداشتند. اسبها زیر آفتاب بهتر علیق میخورند و خوراك بهتر جذب بدنشان میشود. همه پنج گروه چهارتائی اسبها، جمعاً بیست راس اسب «دسته ضربتی آقسای» در یکردیف جلوی آخور دراز در طول دیواره اصطبل ایستاده بودند. بچه ها برای بازدید صبحگاهی رئیس کلخوز هر کدام کنار چهار اسب خود حاضر بودند. خود تین‌علیوف به آنها لقب «دسته ضربتی آقسای» داده بود. بر همین اساس سرگروه‌ها و بارکشها و مهترها آنها را غیر از دسته ضربتی و یا بطور ساده دسته نمینامیدند.

مردم حالا دیگر موقع عبور از جلوی حیاط اصطبل سر میکشیدند بفهمند کار و بار «دسته» از چه قرار است. همه مردم آئیل صحبت در باره دسته آقسای ورد زبانشان شده بود. و همه اطلاع داشتند که تین‌علیوف، سلطان‌مرات پسر بك‌بای‌را فرمانده دسته کرده. راستش این انتصاب بدون جار و جنجال با آناتای صورت نگرفت. او فوراً اعتراض کرد:

— چرا سلطان‌مرات باید فرمانده بشود. شاید ما او را نخواهیم!

سلطان‌مرات از این حرف آتش گرفت و گفت:

— من اصلا نمیخواهم فرمانده باشم. اگر میخواهی، خودت فرمانده باش!

ارکین‌بك و قوبات‌قول مداخله کرده و گفتند:

— آناتای تو حسودیت میشود!

— چیه، دلت نمیخواهد؟ حالا که گفته‌اند سلطان‌مرات فرمانده باشد، باید باشد.

ولی ارگش از آناتای پشتیبانی کرد و گفت:

— چرا آناتای بدرد این کار نمیخورد؟ او قوی است، فقط قدش کمی از سلطان‌مرات کوتاه‌تر است. در مدرسه، ما خودمان مبصر کلاس را انتخاب میکردیم. بیائید فرمانده را هم خودمان انتخاب کنیم. وگرنه تا چیزی میشود، سلطان‌مرات، سلطان‌مرات.

تین‌علیوف که با سکوت حرفهای آنهارا گوش میداد آخر سر

لبخندی زد و سرش را تکان داد و یکمرتبه قیافه اش جدی وگرفته شد و گفت:

— سر و صدا را بس کنید، بیائید اینجا صف ببندید، خب. حالا که شما دسته ضربتی هستید، دسته واقعی باشید. گوش کنید و همیشه بخاطر بسپرید که فرمانده انتخاب نمیشود بلکه توسط روسای مافوق منتصب میشود.

ارکش توی حرف رئیس کلخوز دوید و گفت:

— خود رئیس را چه کسی انتصاب میکند؟

— رئیس بالادست او.

سکوت حکمفرما شد.

رئیس کلخوز بحرف خودش ادامه داد:

— بچه ها، موضوع از اینقرار است: جنگ ادامه دارد و ما مجبوریم با مقررات جنگی زندگی کنیم. در نظر داشته باشید که من در قبال شما مسئولیت دارم، مسئولیت تا پای جان. دو نفر از شما پدرشان کشته شده، سه نفر دیگر پدرشان در جبهه اند. من در برابر زنده‌ها و مرده‌ها جوابگو هستم. و من این مسئولیت را برای آن بر عهده گرفته ام که بشما اطمینان دارم. برای شما عزیمت به آقسای دوردست همراه با وسائل شخمکاری در پیش است. شبها و روزهای بسیاری را مثل واحدهای چترباز دارای ماموریت مخصوص در صحرا خواهید گذرانید. شما چطور میتوانید آنجا زندگی و کار کنید اگر در سر هر چیزی اختلاف پیدا کنید و داد و قال و جنجال راه بیندازید؟

تین‌علیوف رئیس کلخوز در برابر صف بچه‌ها در حیاط اصطبل این حرف‌ها را زد. چترباز سابق با همان شنل خاکستری رنگ ارتش و با همان کلاه گوشی خاکستری ارتش، با قیافه نگران و مصمم ایستاده بود و با آنکه هنوز جوان بود چند تا دنده خود را از دست داده و کج‌پهلو بود و کیف خدمات صحرائی را مثل همیشه در پهلو داشت.

تین‌علیوف رئیس کلخوز در برابر صف دسته آقسای که سلطان‌مرات پسر بک‌بای را فرمانده آنها انتصاب کرده بود آن صحبت‌ها را کرد.

او گفت:

— تو مسئول همه چیز هستی. مسئول آدم‌ها، وسائل شخم، یابوها و یراق‌ها. تو در قبال شخمکاری در آقسای جوابگو خواهی بود. جوابگو بودن هم بمعنی آنست که دستورها را انجام بدهی. اگر از عهده برنیائی یکی دیگر را فرمانده میکنم. فعلا هیچ اعتراضی را از جانب هیچ کس قبول نمیکنم.

تین‌علیوف رئیس کلخوز آنروز در حیاط اسب‌ها در مقابل صف کوچك دسته آقسای این حرف‌هارا زد.

شخمکاران وفادارانه و با شور و شعف به قیافه او نگاه میکردند و حاضر بودند هرگونه دستور او را اجرا کنند. او هم در برابر آنها تقریباً مثل خود ماناس با یال و کوپال خاکستری و قیافه مخوف وبا لباس زرهی ایستاده بود. بچه‌ها هم در مقابل او مثل پهلوان‌های وفادار ماناس سپر در دست و شمشیر بکمر بنظر میرسیدند. آن گردهای پر افتخار که ماناس امیدهای خود را بآنها بسته و کارهای خود را بآنها محول کرده بود چه کسانی بودند؟

اولین آنها گرد مشهور سلطان‌مرات بود. هرچند که مسنتر از دیگران نبود و فقط پانزده سال داشت. ولی این سلطان‌مرات پسر بك‌بای بر اثر عقل و هوش و دل و جرات خود بفرماندهی انتصاب شد. پدر او هم که بهترین پدر در دنیا بود. آنموقع در لشگرکشی دوردست وجنگ بزرگ شرکت داشت. او چابدار اسب چابك و پر انرژی خود را برای سلطان‌مرات جا گذاشته بود. سلطان‌مرات یك برادر کوچك هم دارد — آجی‌مرات. او برادرش را خیلی دوست داشت، هرچند که او (آجی‌مرات) گاهی اوقات اذیتش میکرد. سلطان‌مرات اضافه بر اینها مخفیانه میرزاگل بیکچ، آن دختر خوشگل را هم دوست داشت. از همه عالیتر لبخند میرزاگل بیکچ بود. چه خوش قامت بود، مثل درخت‌های سپیدار ترکستان، صورتش سفید مثل برف و چشمهایش مثل آتشی بود که در شب تاریك در کوه روشن کنند...

گرد دوم آناتای بهادر پرافتخار بود که در گروه از همه مسنتر و شانزده سال سن داشت. او از هیچ لحاظ از دیگران

دست کمی نداشت بجز از لحاظ قد، آنهم یك کمی. در عوض زورش بهمه میچربید. اسب او همانطور که در خور پهلوان است اوقتورو یعنی تیر سرخ رنگ، نام داشت. پدر آناتای هم در جنگ بزرگ و عملیات رزمی دور دست شرکت داشت. آناتای همان زیبای ماهرو — میرزاگل بیکچ را مخفیانه دوست داشت و سخت در انتظار بوسیدن آن ماه‌طلعت بود.

گرد سوم ارکین‌بك بهادر، جوان جاذبی بود که در خانواده فرزند ارشد بود. او دوست خوب و وفاداری بود. گاهی محزونانه آه میکشید و مخفیانه گریه میکرد. پدر او در آن عملیات جنگی دور دست موقع دفاع از مسکو دلیرانه شهید شد. اسب پرجنب و جوش ارکین‌بك را که در خور خود پهلوان است آق‌بای‌پاق قولوق یعنی اسب تیزپای جوراب سفید مینامیدند.

گرد چهارم ارکش بهادر بود. او هم از خصلت دوستی و رفاقت برخوردار بود. پانزده سال داشت و باظهار عقیده خود علاقمند بود و خودش را نخود هر آشی میکرد ولی در عمل و کار آدم قابل اطمینان بود. پدر او هم در جنگ بزرگ و عملیات جنگی دور دست شرکت داشت، اسب او همانطور که در خور گرد است آلتین تویاق یعنی سم طلائی موسوم بود.

در بین این گردها گرد پنجمی هم وجود داشت — قوبات‌قول بهادر. او هم پانزده سال از عمرش میرفت و در خانواده‌اش از همه ارشد بود. پدر قوبات‌قول در آن عملیات جنگی دور دست و جنگ بزرگ در جنگل‌های بلوروسی دلیرانه شهید شد. قوبات‌قول زحمتکش خستگی ناپذیر بود و مثل هر گردی اسب چالاك خودش بنام ژیبك ژال یعنی اسب یال ابریشمی را خیلی دوست داشت.

یك چنین پهلوان‌هائی در برابر تین‌علیوف ایستاده بودند. پشت سر آنها، در پس شانه‌های نحیف آنها، پشت سرهای آنها که روی گردنهای باریك بند بود در طول آخور دراز اسبهای چهارتائی آنها — پنج گروه چهارتائی یعنی بیست یابو ایستاده بود که میبایستی به گاوآهن‌های دوخیشه بسته میشدند و به آنسوای دور دست حرکت میکردند.

در آقسای، در آقسای بمحض اینکه برف آب میشود باید به شخم پرداخت. در آقسای، در آقسای همینکه زمین نفس کشید بایستی با گاوآهن کار را شروع کرد.
ولی هنوز همه جا را برف، برف متراکم فرا گرفته بود. باری علیرغم این برف، آن روزها نزدیك میشد و همه کارهای تدارکی برای آن روزها صورت میگرفت.

۵

آن روزها هم فرا میرسید...
اسبهائی که برای کار شخم در آقسای آماده میشدند القاب مختلفی داشتند. آنها را بعضی اسب‌های دسته ضربتی و بعضی دیگر آقسائی صدا میکردند، ولی در هر صورت واقعیت آن بود که در حدود دو هفته بعد، آنها در اصطبل بین اسبهای دیگر متمایز بودند. اسبهای آقسائی سیر و تمیز به یك ردیف در طول آخور ایستاده بودند و چشم انسان از زور عضلات، نگاه شاداب و گوشهای حساس و تیز آنها لذت میبرد. در آنها خصلت اسبی بیدار شد و هر کدام آنها خصائص از دست داده خودرا مجدداً بدست آوردند. عادات و خلق‌های فراموش شده آنها ظاهر گردید. اسبها دیگر به صاحبان جدید خود انس گرفته بودند و آهسته، درست مثل زیرلبی، با مهربانی در حالیکه سر خود را بطرف صداها و قدم‌های آشنا برمیگرداندند شیهه میکشیدند و لبهای نرم خود را دراز میکردند. بچه ها هم بآنها خو گرفته بودند و حالا دیگر صاحب‌منشانه صدا میزدند و تقریباً تا زیر شکم آنها میرفتند: «یاالله، پات را عقب ببر! واسا واسا، کله خر، عجله نکن! به بین سرش را جلو میآرزد، چاپلوسی میکند، حقه باز! بیا! بیلاخ! من تنها ترا ندارم! اسبهای دیگر هم دارم».
روزهای اول اسبها شل و ول و مثل اینکه نیمه کور باشند بطرف آبشخور میرفتند. بعد شروع ببازی کردند. مخصوصاً موقعیکه از رودخانه برمیگشتند. آنها را باهم بآنجا میراندند و هر کدام از بچه ها سوار اسب ممتاز خود میشد. سلطان‌مرات سوار

جابدار، آناتای سوار اوقتورو، ارکین‌بك سوار آق‌بای پاق، ارکش سوار آلتین‌تویاق و قوباتقول سوار ژیبك‌وال میشدند. آنها گله اسبهارا از همه سمت دوره میکردند و بطرف رودخانه میراندند.

زمستان حتماً باید وضع آبشخور را مناسب کرد و مواظب بود که جلوی آنها از یخ لیز نشود. بخصوص موقعیکه اسبها زیاد باشند همه یکدفعه میخواهند آب بخورند. از اینجهت لازم است که قبلا اینجا و آنجای زمین اطراف آبشخور را کند و در جاهای خطرناك کاه ریخت. ضمناً در هوای خیلی سرد در سطح یخ زده آب سوراخ باز کرد. سلطان‌مرات در اینمورد هم کشیك و نوبت جدی را برقرار کرد و معلوم بود که چه کسی کدام روز باید آبشخور را حاضر و آماده کند.

اسبها بی‌عجله و بدون تنه زدن بهمدیگر زیر نظر شخمکاران آتی آب تمیز و روان و خیلی سرد را میخوردند. آب از زیر قشر یخ به سطح شن‌زار میآمد و دو باره بزیر یخ روان میشد و زیر یخ صدای غلغل و زمزمه‌اش میآمد و از زیر بسطح یخ میخورد...

اسبها مثل اینکه کرشی بدهند با وقفه آب میخوردند و زیر اشعه کوتاه آفتاب کمی گرم میشدند و مجدداً به مکیدن آب میپرداختند. بعد از سیر شدن بدون عجله وارد جاده میشدند و موقع مراجعت باصطلاح شروع ببازی میکردند، خر و پف کنان و در حالیکه سوراخ‌های دماغ خودرا گشاد میکردند موی دمب‌های خودرا برآمده کرده جلو و عقب میتاختند، سم میزدند و سر پا می ایستادند. بچه ها دور آنها گاهی تاخت میزدند و گاه اسب خود را خرامان میبردند و سر و صدا بلند میکردند.

پس از گذشت چند روز مردم برای تماشای اسبهای مخصوص آفسای میآمدند. مثل این بود که این اسبها آن سابقی‌ها نبوده و از نو زائیده شده‌اند. پیرمردها از هر فرصتی برای اظهار نظر استفاده میکردند که در دنیا حیوانی مهربانتر و با التفات‌تر از اسب نیست بشرط اینکه در دست مهربان و کارکن باشد. آدم اگر باندازه یك ناخون بآن خوبی بکند آن صد بار بیشتر عوض میدهد و واقعه های مختلف را دراین باره تعریف میکردند.

فقط تین‌علیوف رئیس کلخوز به این قبیل تعریف‌ها میپرداخت. او با نگاه جدی و ایراد جویانه اسبها و قبل از همه دسته ضربتی را برانداز و وارسی میکرد و میخواست بداند که گاو آهنها، یراق‌ها آماده‌اند یا نه و چرا پارگی سر زانوی شلوارها وصله نشده و میگفت: وقتیکه مادرت وقت نمیکند . نمیرسد، مشکل است خودت سوزن نخ بدست بگیری؟ و بالاخره چلها چه وقت حاضر میشوند؟

نمیشود که اصطبل را با خود به آقسای برد شبها در صحرا سرد است. او بچه‌هارا بعجله وا میداشت و بآنها تذکر میداد که وقت هر چه بیشتر ضیق میشود و آن کاری که در اینجا باید کرد نمیشود در آقسای انجام داد. بعضی وقتها کار بداد و فریاد و دعوا و مرافعه میرسید و موقعیکه سورچیان در گاری یونجه خشک را که مخصوصاً برای اسب‌های شخمکار و در درجه اول برای اسبهای آقسای ذخیره شده بود بموقع حمل نمیکردند چکیش (سر گروه) را مذمت میکرد.

مادرها نیز از این وضع ابراز شور و شعف نمیکردند. گاه مادر یکی و گاه مادر دیگری میآمد و با سرزنش میگفت «این چه وضعش است؟ چه کسی این دسته ضربتی‌را برای ما اختراع کرده، بحق چیزهای ندیده و نشنیده. شوهرهایمان که بجنگ رفته‌اند کم بود، حالا پسرهایمان هم مثل سرباز شده‌اند نه میشود در کارهای خانه از آنها کمک گرفت و نه کسی هست که آدم بتواند با او درد دل کند، از صبح تا شب فقط در اصطبل مشغولند...» و خیلی حرفهای دیگری که اگر فکرش را بکنی، بحق بودند.

سلطان‌مرات بیش از همه بدرد سر افتاده و گرفتار شده بود، همین طور هم باید میشد، چون فرمانده بود. او میبایست در قبال همه جوابگو باشد. ولی مشکل‌تر از همه جوابگو بودن جلوی مادرها بود. مادر خودش دیگر اصلا کاری باو نداشت، او دیگر خسته شده بود: «بگذار فقط پدرش از جنگ زنده برگردد، آنوقت خودش از کار او سر در میآورد. برای من دیگر کافی است. پسرجان تو فقط وقتی ملتفت میشوی که پاهایمرا بطرف

فیله دراز میکنند. آنوقت دیگر دیر است...» سلطان‌مرات دلش بحال مادرش میسوخت، خیلی هم میسوخت ولی چه کاری از دستش برمیآمد، اصلا هر کس دیگری هم که جای او بود کاری نمیتوانست بکند. هر کدام از دسته ضربتی چهار اسب و خیلی کارهای دیگر داشت. غیر از اینکه میبایست بآنها آب داد، تمیزشان کرد، علیق حاضر کرد و از سر نو آب داد، خوراك داد و تمیز کرد، پهن را میبایستی بیرون برد و باز روز از نو و روزی از نو... این شستن و درمان لك و پیس‌های قدیمی و زخم‌های سائیده شده شانه‌ها و پشت گردن اسب‌ها چقدر کار میبرد. دامپزشك محل هر جور دوای مایع و مالیدنی را گذاشته بود تا خود آنها معالجه کنند. هر روز میبایست معالجه کرد وگرنه درمان نمیشدند. میشد خوراك لازم را بآنها داد و فربهشان کرد، ولی خاموت را که نمیشد روی زخم آنها گذاشت. اینطور است، حتی یك اسب ساق و سالم وجود نداشت. روی شانه همه‌شان زخم بود. اسب که نمیفهمد آن را میخواهند معالجه کنند. اینست که نگهداشتن آن مشکل بود.

وقتیکه اسبها جان گرفتند و توانستند سر پایشان بند بشوند تمرین لازم داشتند. هر اسبی‌را هر روز میبایست در حدود یکساعت و نیم یرتمه برد وگرنه بقول چکیش (سرگروه) موقع کشیدن گاوآهن عرق سختی میکند و نفله میشود. در این اوضاع و احوال حادثه بسیار ناگواری رو داد...

همه آنها پنج نفری سوار اسبهای ممتاز خود شده و برای تمرین بیرون رفتند. سلطان‌مرات سوار چابدار، آناتای سوار اوفتورو، ارکین‌بك سوار آقبای‌پاق، ارگش سوار آلتین‌تویاق و قربات‌قول سوار ژیبك ژال بودند. اول طبق معمول یرتمه رفتند، دور حیاط اصطبل را که طی کردند، وارد خیابان شدند و از آنجا بحومه آئیل رفتند و آنجا در میدان پوشیده از برف بیورتمه ادامه دادند. روز آفتابی بود و نور بهاره احساس میشد. بالای کوه‌ها سفید سفید و چنان آرام و روشن بودکه اگر مگس هم روی شیب‌های سفیدشان پیدا میشد دیده و

شنیده میشد. زمستان کمی آرام گرفته و آفتاب کمی شروع بدادن گرما کرده بود.

اسب‌ها با رغبت میدویدند و برای جست و خیز بی طاقت شده بودند. سوارها افسارهای آنها را شل کرده بودند و با سرعت زیاد و زیادتر حرکت میکردند. میل داشتند چهار نعل بروند. سلطان‌مرات در جلو و آناتای از عقب نق میزد:

— تندتر برو، چرا اینقدر یواش میروی.

ولی سلطان‌مرات همچون فرمانده زیاد اجازه نمیداد که بسرعت اضافه کنند. نرمش است نه تاخت. این کار و تمرین برای اسبها است تا بعد کار شخم برایشان سخت نباشد. همه دسته ضربتی اینطور حرکت میکرد. در زمین هموار چرخ زدند و خواستند برگردند که از بالای تپه صداهائی را شنیدند. این صداها مال دانش آموزانی بود که از مدرسه بر میگشتند. آنها وقتیکه دسته ضربتی‌را دیدند شروع به داد زدن و تکان دادن دست کردند. دسته ضربتی هم در جواب داد زدند و دست تکان دادند. کلاس آنها کلاس هفتم و کلاسهای دیگر از درس میآمدند. با سرو صدا راه میرفتند. سلطان‌مرات در آنمیان او را، میرزاگل را تشخیص داد و فوراً شناخت. چطور سلطان‌مرات او را تشخیص داد اینرا خودش هم نفهمید ولی او خودش بود. او را از صورتش که در احاطه شال کوچکی بچشم میخورد و از روی هیکل و طرز راه رفتن و صدایش شناخت. او هم بنظر میرسد که سلطان‌مرات را شناخت. او نیز در حالیکه چیزی را داد میزد و کیفش را تکان میداد همراه سایرین از تپه پائین دوید. مثل اینکه حتی داد زد «سلطان‌مرات!» و اینکه چطور او دستهایش را باطراف باز کرده و رو بروی او میدوید و چطور بطرف او رو آورده بود، مثل گر گرفتن در خاطره‌اش نقش بست و فهمید که همه این روزها در فکر او بوده و دلش برای او تنگ شده... و از شادی مثل این بود که موجی او را در خود گرفت و برد و برد و چرخاند.

معلوم نشد چرا اینطوری شد که همه آنها چهار نعل بآنجا، طرف تپه‌ای که همکلاس‌های آنها از آن پائین میآمدند رو آوردند



و بزودی زمین هموار را طی کردند و از سراشیبی بالا رفتند. آنها میتوانستند در طول تپه روی شیب آن تاخت بزنند و بعد همگی در برابر نگاه‌های پرشور و شعف همکلاس‌ها خرامان حرکت کنند و سپس عازم اصطبل شوند. سلطان‌مرات در نظر داشت همینطور بکند، ولی در این اثنا آناتای جلو زد. اسب او اوقتورو پر حرارت بود.

سلطان مرات باو اخطار کرد:

– بایست، کجا میروی، تاخت نزن، – ولی آناتای حتی سر خودش را هم بطرف او نگرداند.

این فکر نامانوس سلطان‌مرات‌را آتش زد: «لابد میخواهد که میرزاگل او را به بیند!» عصبانی شد و نتوانست طاقت بیاورد، سخت تحریك شد و چابدار را دنبال او هی کرد و های و هو راه انداخت و روی یال اسبش خم شد و آناتای را دنبال کرد. آناتای هم بیشتر باسبش شلاق زد و آنها اینطوری به سبقت گرفتن از هم پرداختند، تا کی به دیگری فائق شود، کی زودتر باو برسد، کی چابکی و نترسی و رجحان خود را نشان بدهد. با چه سرعتی آنها تاخت زدند! در هر صورت معلوم شد که چابدار قوی‌تر است. پدرش بیهوده نمیگفت که چابدار استعداد عالی دوندگی دارد. سلطان‌مرات از اینکه مثل باد صرصر تاخت میزد و داشت بآناتای میرسید سر شار از شور و شادی بود! او از گوشه چشم دید که گروه پر قیل و قال همکلاس‌هایش ایستاد و بتماشای مسابقه که در گرفته بود مشغول شد و در بین او میرزاگل را دید و خوب دید، و مخصوصاً باو نگاه کرد. اصلا محض خاطر او باین مقابله دست زد و داشت پیروز میشد. و در حالیکه از آناتای جلو میزد در شیب تپه خط سیری را که کمی بالاتر بود انتخاب کرد تا بمیرزاگل نزدیك‌تر باشد. و از این لحاظ که چابدار را در خط سیر کمی بالاتر تازاند خیلی خیلی خوش آورد وگرنه کی میدانست که نتیجه چه میشد. زیرا در لحظه بعد موقعیکه با آناتای همپهلو شد و از او جلو زد و باندازه نصف بدن اسب پیش جست برای آناتای حادثه‌ای رو داد. همه دادشان یکجا بلند شد. سلطان‌مرات در

حالیکه دهنه را میکشید بعقب نگاه کرد - آناتای در عقب او نبود. سلطان‌مرات اسب تاخت برداشته را بسختی آرام کرد و بر گشت و دید اوقتورو اسب آناتای افتاده و در شیب لغزیده و در برف از آن اثر پهن و صافی باقی مانده و خود آناتای هم بآنطرف پرت شده است. بچه ها بطرف آناتای که آهسته و بسختی از روی برف بلند میشد دویدند.

سلطان‌مرات سخت ترسید و وقتیکه به آناتای رسید و دید دست او خونی است باز هم بیشتر ترسید. برای یك لحظه نگاهش با نگاه میرزاگل تلاقی کرد. میرزاگل رنگ پریده و سراسیمه شده بود و با وجود این زیباترین دخترها بود... آناتای همینکه بخود آمد بطرف اسب که در پشته برف دست و پا میزد دوید. افسارش بدست و پایش پیچیده شده بود. در این وقت بقیه افراد دسته هم از عقب رسیدند. همه باهم کمك کردند و اسب بلند شد. آنوقت بود که سلطان‌مرات صداهائی را شنید و فهمید، مثل اینکه بخیر گذشته است.

تلاش کردها برای نشان دادن خود جلوی میرزاگل بیکچ باین شرمندگی منجر شد. خجالت داشت بچشمهای او نگاه کند. در حال سکوت برای رفتن عجله کردند. موقع مراجعت باصطبل بود. هنگام نزدیك شدن به آئیل ارگش متوجه شد که اوقتورو میلنگد. همان اوقتوروئی که آناتای سوارش بود. ارگش داد زد:

— بایست، مگر نمی‌بینی که اسبت لنگ میزند؟

آناتای با سراسیمگی پرسید:

— میلنگد؟

— آره! چه جور هم!

سلطان‌مرات گفت:

— برو جلو. برو به بینیم.

واقعاً هم اوقتورو روی دست راست سخت لنگ میزد. پایش‌را دستمالی کردند و معلوم شد مچ پایش شروع به تورم کرده بود. بدجوری شد. نمیدانستند چه باید کرد. اسب را برای شخم حاضر کردند و حاضر کردند، اینهم عاقبتش. مگر میشد در شیب برف گرفته مسابقه راه انداخت، جائی که در هر قدم آن

اسب ممکن است سر بخورد و پائین بیفتد. همینطور هم پیش آمد. حالا خوب شد که خودشان جان سالم بدر بردند.
آناتای با رنگ سرخ و حالت عصبانی گفت:
— تقصیر تست. تو مسابقه راه انداختی.
— مگر من سرت داد نزدم «بایست، کجا میروی؟»
— خب لازم نبود از من جلو بزنی!
— تو چرا تاخت برداشتی؟
داد و قال راه انداختند و جر و بحث کردند و چیزی نمانده بود که کتک‌کاری راه بیفتد. ولی کوتاه آمدند و از تمرین ء تدارك با اسب لنگ باصطبل برگشتند. همه عبوس و ساکت بردند و بدون سر و صدای زیادی اسبهارا بجاهای خود بردند و اوقتوروی لنگ شده را هم بآخور بستند. بعد چه کنند؟ خودشان هم نمیدانستند. سراسیمه شده و در خود فرو رفتند. میدانستند که باید جواب بدهند. بچه‌ها به آناتای میگفتند: برو و به مهتر خبر بده چه شده، چه اتفاقی افتاده. بگو اوقتورو میلنگد، چه باید کرد؟
ولی آناتای اصلا حاضر نبود این کار را بکند.
— چرا من باید بروم؟منکه تقصیری ندارم. ما فرمانده داریم. بگذار خودش بروه و خبر بدهد.
باز هم حرفشان شد و باز چیزی نمانده بود کتک‌کاری بشود. بیش از همه سلطان‌مرات را این موضوع از جا میبرد که آناتای خودش را اصلا مقصر نمیشمرد.
سلطان‌مرات باو گفت:
— زنی تو، تو فقط در حرف دل و جرات داری. تا چیزی میشود قایم میشوی. تو خیال میکنی من واهمه دارم. حالا که اینطور است، خودم میروم و همه را تعریف میکنم.
آناتای کوتاه نیامد:
— خب برو. پس برای چه فرماندهی؟
سلطان‌مرات ناگزیر شد خودش را حاضر کند و همه- را همانطور که رو داده بود برای مهتر تعریف کند. مهتر نگران شد و دوید آمد اسب صدمه دیده‌را معاینه کند. سرو صدای

4—1521

زیادی راه افتاد. مگر شوخی بود؟ درست در آستانه شخم اسب شخمکار را از دست داده بودند. در این موقع سر و کله چکیش (سر گروه) پیدا شد. از یك کس شنیده بود، یکی باو رسانده بود. مهتر در حال وارسی پای اوقتورو بود و تلاش میکرد معلوم کند ورم از چیست، از کش رفتن عضله است یااینکه استخوانش ترك خورده. در همین وقت از پشت سر صدای پا شنیده شد. همه با هم سرشان را برگرداندند. چکیش (سرگروه) سوار بر اسب بود. او ساکت، عبوس، ترس آور با عجله بطرف آنها آمد.

— چه شده؟

— نمیدانیم کش رفتگی عضله است یا ترك خوردگی استخوان؟

چکیش در حالیکه از خشم سرخ شده بود داد زد:

— فکر ندارد! همه‌اتان را بدادگاه صحرائی میکشانم و همانجا تیرباران میکنم.

چکیش شلاقش را بهوا بلند کرد و به بچه‌ها هجوم برد. بچه‌ها پخش و پلا فرار کردند. چکیش هم بدنبال آنها. ولی نتوانست بهیچکدامشان برسد. پیرمرد فقط باز هم بیشتر از تنگی نفس کبود شد و همانطور که بیشتر عصبانی میشد بداد و فریاد و تهدید با قنوط پرداخت:

— مارا باش که اسبهای شخمکار را به چه کسانی سپرده‌ایم. اینها خرابکارند! فاشیستند! آدم همه شان‌را تا نفر آخر تیرباران بکند! چقدر کار و زحمت، چقدر علیق را بهدر بردند. حالا با چه شخم بزنیم؟

او در حالیکه با داد و فریادش همه حیاط را روی سرش گذاشته بود به سلطان‌مرات بر خورد. موقعیکه بچه‌ها در رفتند، سلطان‌مرات سرجایش ماند. و رنگ پریده و ترسان ایستاده و بربر به سرگروه نگاه میکرد. او جرات نکرد که از اجواب فرار کند.

— این توئی! آره! حالا بچشمهای منهم نگاه میکنی؟!

چکیش پیرمرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با شلاقش

یکی بشانه فرمانده دسته ضربتی زد. ولی دفعه دوم موقعیکه داشت دستش‌را دوباره بالا میبرد، منصرف شد. صدایش گرفت و تهدید کنان پاهایش را بزمین کوبید:

— برو از اینجا، پدرسگ، برو میگویم تا تکه تکه‌ات نکرده‌ام!

سلطان‌مرات که تکان خورد و خود بخود دستهایش را جلوی صورتش گرفت، همانطور ایستاده بود و نگاه ترسان خودرا از سرگروه برنمیداشت. او منتظر شد که شلاق مثل یك نوار سوزنده بشانه‌اش بخورد و همه قوای خود را جمع کرد که نگریزد و مقاومت کند.

چکیش که از سرسختی جوانك متعجب شده بود ناگهان گفت:

— خیله خب. بقیه طلبت تا موقعیکه پدرت از جنگ بر گردد. من جلو او هم حسابی خدمتت میرسم.

سلطان‌مرات ساکت بود. ولی چکیش همچنان نمیتوانست آرام بگیرد. بعقب و جلو میرفت و پایش را بزمین میزد و دستهایش را تکان میداد:

— بهت میگویم برو، وا می ایستی! آخر خودت فکر کن، کجا من میتوانستم دنبالت کنم! کجا دنبال شماها میدویدم! اقلا محض احترام هم شده باید میدویدی، آنوقت منهم کمی آرام میگرفتم! کی را میزدم؟ ترا؟ با این وضع لباس و بدن نحیفت. خیله خب، پیرمرد را ببخش. وقتی پدرت برگشت من پیر را تکه تکه کنید. عیبی ندارد. حالا بگو به بینم شماها اینجا چه کرده اید.

آن روز این قضیه رو داد. تلافیش هم سر سلطان‌مرات درآمد، حقش هم بود. چکیش پیر مرد در آن گیر و دار چطور میتوانست جلوی خودش را بگیرد. چقدر کار و زحمت، چقدر تقلا بهدر رفته بود. اسب چلاق کجا و به چه درد میخورد غیر از قصابی. ولی کی دلش میآید دستش را بروی اسب کاری بلند کند.

امیدشان تنها این بود — چکیش و اشخاص مطلع دیگر میگفتند که آسیب خطرناك نیست. اوقتورو را پیش یك پیرمرد

بردند. او بلد بود اسبها را معالجه کند. یونجه و جو برایش آوردند و هر روز نوبتچی گذاشتند. از شانس خوب پس از چهار پنج روز حالش رو به بهبود گذاشت و آنرا باصطبل برگرداندند.

بطور کلی آن هفته هفته سختی بود. مادرش کسالت پیدا کرد. اول حالش خوب نبود و بعد تب شدید کرد و بستری شد. سلطان‌مرات ناگزیر شد خانه بماند و از مادر و بچه‌ها مواظبت کند. فقط آنوقت متوجه شد که وضع خانه آنها چقدر فقیرانه و خراب شده. وقتیکه پدرش بارتش رفت ده تا گوسفند داشتند. حالا دیگر یکدانه هم نمانده بود: دو تای آنها را برای استفاده از گوشتشان سر بریدند و بقیه را برای دادن قرضه بدولت و مالیات‌های جنگی و غیره فروختند. خوب بود که گاو وجود داشت، شیر میداد و بزودی میبایست میزائید و الاغ آجی‌مرات، یال مشکی هم بیرون خانه گشت میزد. دام‌ها عبارت از همین بودند. تازه چیزی هم نبود که بآنها بدهند بخورند. روی بام انبار توی دسته های ساقه خشک ذرت باقی مانده بود. وقتی که شمرد دید برای گاو و روزهای زایش آن بزور کفاف میدهد، تازه اگر زمستان طول نکشد. کی میداند چه میشود. الاغه میبایست خودش خوراکش را بدست آورد. اطراف خانه خار و خس و علف هرزه بخورد. از لحاظ سوخت وضع خرابتر بود. تاپاله داشت تمام میشد. هیمه و هیزم هم برای چند روز کفاف میداد بعد چه؟ حتی سگشان، آقتوش لاغر مردنی شده بود. سلطان‌مرات غصه دار شد و از خودش خجالت کشید. روز و شب در حیاط اصطبل بتدارك دسته ضربتی آقسای سر گرم بود و ملتفت نبود که وضع خانه‌شان چقدر مفلوك و خراب شده. مگر زمانیکه پدرش بود این وضع وجود داشت؟ علف را برای سراسر زمستان درو میکرد و حتی بهار هم کفاف میداد. سوخت را هم بمقدار اضافی ذخیره میکرد. اینکه چیزی نیست. زمان پدرش اصلا تمام زندگیشان وضع دیگری داشت. همه چیز اطمینان بخش، معقول و زیبا بود. نه تنها وضع خانه بلکه همه جا، شاید اصلا در سر تا سر دنیا وضع خوب بود. حیاط آنها

حالا نمود دیگری داشت. یك چیزی کم داشت مثل درخت در پائیز که برگش ریخته باشد. آئیل سر جایش بود، خیابانها و خانه‌ها هم همانطور ولی با وجود این آنطوری نیست که در زمان پدرش بود. حتی چرخهای گاریهائی که در جاده حرکت میکنند آن سر و صدای مسرت‌انگیز زمان پدرش را، موقعیکه او در این جاده‌ها و با این گاریها حرکت میکرد، نمیداد...

کسانی که در جمبول بوده‌اند تعریف میکردند که در شهر چنان گرانی، چنان گرسنگی و اضطراب حکمفرما است که آدم دلش میخواهد هر چه زودتر به آئیل برگردد. پس شهر هم اصلا آنطور نیست، که موقع سفرشان بآن، بود.

چرا اینطور است؟ شاید پدرم که نیست وضع خراب شده. او حالا کجا است، چه وضعی دارد؟ آخرین نامه او در حدود یك ماه و نیم پیش رسید. مادرش تسلی میداد که نامه‌اش دیر میکند، ولی خودش آه میکشید. واقعاً هم نامه میتواند دیر برسد بخصوص که از جبهه. ممکن است آنجا کسی مجال سر خاراندن و نامه نوشتن را ندارد؟ ولی موضوع در اینست که دیر کردن نامه از کانال چو با دیر کردن آن از جبهه فرق دارد. همه آنها اینرا میدانند: هم مادر و هم همگی آنها.

پریشب، صبح سحر، سگشان از بس پارس کرد داشت هلاك میشد. بعد ساکت شد و زوزه شاداب را سر داد و صدای کوبیدن انگشت بپنجره رسید. مادرش تکانی خورد و از رختخواب پرید هر چند که مریض بستری بود. او و سلطان‌مرات بطرف پنجره شتافتند. یکنفر آنجا ایستاده بود. مادرش او را زودتر شناخت و بپسرش گفت:

— دائی‌تان نورغزی آمده. برو پیشواز کن. و خودش در حالیکه دندان‌هایش از سرما دیگ دیگ بهم میخورد برختخواب رفت.

نورغزی، دائی سلطان‌مرات در کوهستان‌ها زندگی میکرد و سر تا سر زندگی در سوخوز مجاور به چوپانی اشتغال داشت. او را هم بارتش احضار کردند. هر چند که او دیگر جوان نیست ولی از جمبول او و چند چوپان دیگر را بخانه‌هاشان بر گرداندند.

کسی نبود که از گله های گوسفند نگهداری کند گله ها را که نمیشد همینطوری به امان خدا ول کرد. خوب بود که دائی نورغزی بود و گاه و بیگاه سری بآنها میزد.این بار هم وقتی که شنید خواهرش مریض شده، شب موقعیکه گله در آغل است از کوه پائین آمد. او زیاد نمیماند، اینبار هم فقط آمده بود به بیند موضوع از چه قرار است و زودتر برگردد.

او با صورت باد خورده، در حالیکه برف ریزه‌ها روی لباسش یخ بسته بود با پوستین سنگین و کلاه گوشی بزرگ از پوست روباه و چکمه های ساقه بلند نمدی تا بالای زانو با هیکل غولش که بوی سرما و گوسفند میداد وارد شد و بلافاصله خانه از او تنگ و شلوغ شد. پوستینش‌را انداخت و نزدیك رختخواب خواهرش نشست و دست داغ اورا در کف دست سنگین خود گرفت و ساکت شروع بشنیدن نبض او کرد. مدت طولانی با دقت، در حالیکه مچ نازك و لاغر اورا با انگشتهای قهوه‌ای تند و محکم خود که بسختی خم میشدند گرفته بود، گوش کرد. چیزی‌را میدانست و چیزی هم دستگیرش شد. با قیافه کمی در فکر رفته سرفه‌ای کرد و دستی بریشش کشید و با لبخند امید بخش بسلطانمرات گفت:

– چیز مهمی نیست، سرمای سخت خورده. سرمای زیادی ببدنش رفته. من بدلم برات شده بود، گوشت و دنبه با خودم آوردم... بعد بخواهرش اینطور مشورت داد: – شوربای داغ و چرب با فلفل و پیاز بخور تا خوب عرق بکنی. سلطانمرات، خورجین‌را از زین بازکن و بیار. هر چه توی آن هست در بیاور، بگذار خانه و خورجین‌را خالی کن. من زیاد نمی‌مانم گله را نمیشود در انتظار گذاشت.

تا مادر و دائی سلطانمرات از خانه و زندگی صحبت کنند او آتش روشن کرد و بساط چای‌را فراهم ساخت. در این بین بچه های دیگر هم بیدار شدند و یکباره همه اشان لباس نپوشیده از رختخواب بطرف دائیشان هجوم آوردند. او آنهارا در کنار خود با پوستین میپوشاند. ولی آنها روی زانو و گردن او میخزیدند. مخصوصاً آجی‌مرات که دائی اورا خیلی دوست داشت

با آنکه کلاس سوم بود کاملا مثل بچه کوچولو شده و از دائیش مثل گوساله نوازش طلب میکرد و خودش‌را لوس کرده بود. کلاه گوشی پوست روباه‌را که مال دائیش بود سرگذاشت و شلاقش‌را هم دستش گرفت و رفت روی شانه او مثل اینکه سوار اسب شده‌است.

سلطانمرات یکی دو بار اورا پائین کشید و گفت:

— خجالت نمیکشی، بیا پائین.

ولی دائی نورغزی اجازه داد:

— ول کن، کاری نداشته باش بگذار باشد.

یك چنین صبح مسرت‌آمیز و شلوغی بود. وقت رفتن آجی‌مرات بمدرسه رسیده بود ولی او هیچ حاضر نمیشد. مادرش مجبور شد سرش داد بزند. او باز هم عجله نمیکرد. همه‌اش دور و بر دائی وول میخورد. دائی هم خواهرزاده‌اش را بعجله وا داشت، بسختی اورا بپوشیدن لباس وا داشتند. کار بجائی رسید که سلطانمرات خودش دست برادرش‌را گرفت و تا بیرون در برد. او که تقلا میکرد برگردد. همینکه دید بیرون در حیاط مانده با صدای بلند زد زیر گریه و همانطور بمدرسه رفت. دل دائی برایش سوخت و عصبانی شد و با سرزنش بسلطانمرات نگاه کرد و گفت:

— تو اورا اذیت کردی؟

— نه تای اکه (دائی)، من باو اصلا دست نزدم.

— پس چرا او اینطور زد زیر گریه.

مادرش در حالیکه سرش‌را از روی بالش بلند میکرد به پشتیبانی از سلطانمرات گفت:

— نورغزی او کاری نکرده، آجی‌مرات از دلتنگی برای پدرش گریه میکند. محض همین دلتنگی‌است که بچه‌ها بتو میچسبند. بیچاره شده‌ایم، همه‌اش فقط انتظار میکشیم. اقلا یك خبری هم از او نداریم. بزودی دو ماه میشود که از او هیچ خبر نداریم.

دائی نورغزی شروع بدلداری خواهرش کرد و از او خواست گریه نکند و بنیه‌اش‌را برای بچه‌ها حفظ کند و تعریفهای

مختلفی در این باره کرد که چه بسا فکر میکردند کسی مرده ولی پس از شش ماه از او نامه گرفته‌اند. جنگ، جنگ است.

این بار سلطانمرات پیش مادر مریضش خراب شدن وضع زندگی بدون پدرش‌را خیلی شدید احساس کرد و اگر مثل آجی‌مرات کوچکتر بود از غصه میزد زیر گریه و بجای دوری میکریخت. دلش میخواست امید ولو کوچکی داشته باشد و در دلش میگفت بگذار حتی فوراً نیاید ولی اقلا بداند که پدرش زنده‌است و آنوقت میشد نفس راحتی کشید و منتظر شد و تحمل کرد. حالا او حالت خانم معلمش اینکمال آپای‌را خوب احساس میکرد.

اینکمال آپای یکبار بحیاط اصطبل آمد و برای رفتن بمرکز بخش منتظر شد تا ارابه‌را اسب ببندند. او با همان شال درشت بافت و قیافه کاملا پیرشده و غصه‌ایکه در چشمهایش یخ بسته بود نزدیك درب بزرگ کج‌شده اصطبل ایستاد. بعد از یکروز که مراجعت کرد نمیشد اورا شناخت. درست مثل اینکه خانم معلم پیررا عوض کرده بودند. درست‌تر گفته شود مثل قبل‌ها شده بود. حتی چین‌های صورتش صاف و اخلاقش مهربان و نوازشگر و جویای کارو بار شاگردانش شده بود. سلطانمرات اورا بحیاط برد و اسبهای دسته‌را باو نشان داد و گفت:

– اینکمال آپای اینها گروه‌های چهارتائی اسبهای ما هستند، آنها همه در طول آخور ایستاده‌اند.

اینکمال آپای تحسین کرد:

– اسبهای خوبی هستند. فوراً بچشم میخورد که از آنها مراقبت میشود.

سلطانمرات گفت:

– شما ندیده بودید که اینها چه وضعی داشتند! خیلی لاغر و مردنی و زخمو بودند. گرده همه‌اشان زخمی و سائیده و پاهاشان ضربه خورده بود. حالا دیگر ما خودمان هم آنهارا نمی‌شناسیم. اینها، اینکمال آپای، این هم چابدار منست. میبینید چطوراست. اسب پدرم‌است. این آق‌باقای و آن جلتامان است...

سلطانمرات بعد در سراجی یراقرا نشان داد که برای کار تقریباً حاضر بود. بعد رفتند گاو آهن‌هارا تماشا کنند. همه چیز مرتب و حاضر بود و در همان وقت میشد با آنها بشخم پرداخت.

اینکمال آپای خیلی راضی شد و موقع خدا حافظی اعتراف کرد، موقعیکه آنهارا از درس گرفتند نگران شد و در دلش موافق نبود. حالا میبیند که آن فدا کردن تحصیل بیهوده نبوده. او گفت، حالا مهم اینست که پیروزی بدست آید و مردم زودتر از جنگ مراجعت کنند. بعد از دست رفته هارا جبران میکنیم، حتماً هم جبران میکنیم...

معلوم شد که خانم معلم - اینکمال آپای به یك فالگیر مشهور مراجعه کرده که هر بار فالش خیر باشد از مشتری خود چیزی نمیگیرد، هیچ اجرتی. برای اینکه از خوشبختی دیگران مثل خوشبختی خودش خوشحال میشود و از اینجهت ممکن نیست دروغ بگوید. همین فالگیر سه بار فال گرفته و هر بار گفته است که پسر اینکمال آپای زنده‌است و اسیر و زخمی هم نشده و فقط بعلت وظیفه ای که دارد باو اجازه نمیدهند نامه بنویسد. همینکه باو اجازه بدهند خود اینکمال آپای خواهد دید که نامه هایش گروگر پشت سر هم میرسند. راست و دروغ بودن این حرفها همه‌اش بگردن آن ارابه‌چی است که اینکمال آپای و دیگران بمرکز بخش برده بود.

سلطانمرات آنموقع از این موضوع تعجب کرد که حتی اینکمال آپای به فالگیر مراجعه کرده. ولی حالا ترس و ناراحتی‌های اورا درك میکند و حتی تصمیم گرفت که بمادرش، وقتیکه حالش بهتر شود، توصیه کند به آن غیبگو مراجعه کند تا از پدرش اطلاعی بدست آورد.

آری، فکر در باره همه اینها سخت و وحشتناك بود. ولی فکرهای تابناك و مسرت‌انگیزی هم وجود داشتند که گوئی خود بخود بوجود می‌آمدند، مثل جریان‌های آبی که بسطح چشمه بیسر وصدای جوشان بالا میآید. این فکرها همانهائی بودند که مربوط به میرزاگل بود.

سلطانمرات اصلا سعی نمیکرد که این فکرهارا بذهن آورد، آنها خودشان مثل علف که از زمین میروید پیدا میشدند. مسرت و نور ناشی از آنها در همین بود. از اینجهت میل نداشت که آنهارا ترك کند، میخواست در باره میرزاگل هی فکر کند و فکر کند. و هر وقت که بفکر او میافتاد میخواست کاری بکند و بعملی پردازد و از هیچ چیز و هیچ مصیبت و هیچ مشکلی نترسد. ولی بیش از همه دلش میخواست که میرزاگل از این افکار و خیالات او مطلع شود.

سلطانمرات هنوز از روی عقل نمی‌فهمید که همه آنچه که در ذهن و روح او بظهور میرسد چه نامی دارد. ولی بطور مبهم حدس میزد که شاید این همان عشق است که در باره آن از دیگران شنیده و در کتاب‌ها خوانده‌است. بارها فرزانگانی که بجبهه میرفتند از او خواسته بودند که نامه آنهارا بدوشیزه یا زن جوانی برساند. و او این سفارش‌های محرمانه‌را با غرور انجام میداد و هیچگاه بهیچ کسی کلمه‌ای هم در این باره ابراز نمیکرد. مگر مرد در باره این قبیل چیزها وراجی میکند؟ یکبار یکی از خویشان دورش بنام جامانقول از او خواهش کرد چنین نامه‌ای‌را برایش بنویسد. جامانقول که جوان کم سواد بود و همیشه در کوه‌ها با گله‌ها کوچ میکرد. یکمرتبه برگه احضار به ارتش‌را دریافت کرد. شاید این جوان میخواست با دوشیزه محبوب خود خداحافظی کند و ولو در کاغذ هم شده احساسات خودش‌را با او در میان بگذارد (چونکه در آئیل ملاقات با دوشیزه قبل از ازدواج رسم نبود) جامانقول دیکته میکرد و سلطانمرات مینوشت. آنموقع این کار و اینکه جامانقول چطور ناراحتی روحی میکشید و هنگام انتخاب کلمه چطور دلش شور میزد و چطور تا نامه‌را تمام کنند گلویش خشك شد همگی مضحك بنظر میرسید. سلطانمرات ابتدا حاضر باجراء خواهش او نبود. ولی جامانقول یك چاقوی کوچولوی دسته شاخی باو داد و موافقتش کرد. سلطانمرات آنموقع حتی تصور هم نمیکرد که کمتر از یکسال بعد خودش با آنچیزی بر خورد خواهد کرد که آنقدر جامانقول بیچاره‌را نگران کرده بود. این بویژه همان جامانقول

بود که در تنهائی توی کوه‌ها شعر ساخته بود. همان شعری که حالا سلطانمرات بخاطر میآورد و در دلش آنرا تکرار میکرد. از اینقرار:

همه جای آفسای و کوکسای‌را
اضافه بر این‌ها ساریسای‌را
سیاحت کنان طی نمودم بس
همانند تو نه بوده و نیست

و ناگهان بفکرش رسید چطوراست که او هم برای میرزاگل نامه بنویسد! و این موضوع که توانسته‌است بدون احساس شرم و وحشت برای توضیح و رساندن احساسات خود از دور، وسیله و طرز مناسب‌را بیابد در او این تمایل‌را بوجود آورد که فوراً کارهای خوبی‌را انجام دهد تا دیگران نیز مثل او خوشوقت شوند و مثل او مزه سعادت‌را بچشند. بهمین منظور او قبل از همه باید بمادرش کمك کند تا زودتر سالم شود، تا کمتر از جانب پدرش نگران گردد، تا دوباره در فرم بکار پردازد، تا خانه راحت و گرم شود و بالاخره تا مادرش کمی بو ببرد که پسرش یك کسی‌را دوست دارد و از این جهت همه محیط اطراف تغییر کرده و بهتر شده...

ظرف همین دو سه روزی که سلطانمرات در خانه بسر برد چنان کار زیادی‌را انجام داد که طی تمام سال انجام نداده بود. همه کارهای خانگی‌را سر و سامان داد و همه جارا تمیز و جمع و جور کرد و بارها از مادرش پرسید:

— حالت چطوراست؟ اگر چیزی لازم داری بگو؟

مادرش هم هربار با لبخند تلخی می گفت:

— حالا که تو اینقدر خوب شده‌ای دیگر از مرگ واهمه ندارم. ناراحت نباش، اگر چیزی لازم باشد میگویم.

سلطانمرات شب، موقعیکه همه دیگر خوابشان برده بود نامه نوشت. او خیلی نگران بود. با وجود اینکه هیچکس و هیچ چیز نمیتوانست مزاحم او بشود اضطراب زیادی باو دست

داد. ابتدا فکر کرد چطور شروع کند. اینجور و آنجور نوشت و هربار بنظرش رسید آنطور که باید بنویسد و شروع کند از آب در نیامده. افکارش پخش و دور میشدند مثل دایره‌هائی که از افتادن نامنظم سنگ‌ها به روی آب ظاهر میشوند. میل داشت همه افکاری‌را که در ذهنش ظاهر میشد بنویسد ولی همینکه میخواست آنهارا روی کاغذ بیاورد کلمه‌ها باهم جور در نمی‌آمدند و بهم بافته نمیشدند. قبل از هرچیز میخواست برای میرزاگل بنویسد چقدر او زیباست، زیباتر از همه در آئیل و نه تنها در آئیل بلکه در سراسر دنیا. برایش تعریف کند که برای او در دنیا چیزی مسرت‌انگیزتر از آن نیست که در کلاس بنشیند و باو نگاه کند و نگاه کند و از تماشای زیبائی او لذت ببرد. ولی حالا اوضاع عوض شده و او و افراد دسته مدرسه نمیروند و معلوم نیست چه وقت بدرس و تحصیل مراجعت کنند. حالا او (سلطانمرات) اورا (میرزاگل‌را) بندرت میبیند و از این موضوع خیلی، خیلی رنج میکشد و دلش برای او یکذره شده. اینقدر غصه دار و محزون است که گاهی میخواهد گریه کند. سلطانمرات نمیخواست باین جریان اعتراف کند. مرد باید مرد باشد. ولی گاهی اوقات اشك واقعاً از داخل بطرف گلویش بالا میشد. لازم بود که در نامه برای میرزاگل توضیح داد که بهیچ وجه بیخودی و تصادفی با ظاهر پررو در زنگهای تنفس باو نزدیك نمیشد و او (میرزاگل) بیهوده از وی میگریخت. و درفکر او هیچ چیز بدی وجود نداشت. همچنین خیلی دلش میخواست که آن حادثه اسب‌دوانی‌را توضیح دهد. همان حادثه‌ای که در آن آناتای بی‌حیا بفکر افتاد که نشان دهد گویا او پرجرات‌ترین و قویترین و بطور کلی عمده‌ترین آدم در دسته است. ولی این چیزها، همانطور که خود او (میرزاگل) هم دید و دستگیرش شد بی‌فایده بود. فقط حیف که اسب او (آناتای) آسیب دید. ولی مهمترین چیزی که سلطانمرات میخواست برای میرزاگل تعریف کند این بود که چطوری ناگهان اورا روی تپه در آن دسته پر سروصدای همکلاسیها شناخت و چطوری فوراً دستگیرش شد که اورا مدتها است خیلی دوست

دارد و او موقعیکه دستهایش‌را از دو طرف باز کرده و چیزی‌را داد میزد و از تپه پائین میدوید چقدر قشنگ بود. وقتیکه او (میرزاگل) رو برویش میدوید مثل موسیقی، مثل آبشار و مثل شعله آتش بود...

مجبور شد دو دفعه فتیله چراغ نفتی‌را بالا بکشد. خوب بود که مادرش در اطاق دیگر خوابیده بود و نمیدید که چطور او آخرین قطره‌های نفت‌را مصرف میکند. ولی نامه همچنان جور در نمی‌آمد، نه از اینکه چیزی برای نوشتن نداشت، برعکس از اینکه میل داشت همه چیزرا در آن تعریف کند.

خیلی وقت بود که در آئیل پنجره‌ها خاموش شده بود. سگها هم خیلی وقت بود که پارس را قطع کرده بودند. و خیلی وقت بود که در آن شب آرام ماه فوریه در جلگه زیر رشته کوههای ماناس همه خوابیده بودند. پشت پنجره تاریکی غلیظی که همه چیزرا در خود غرق کرده بود منتشر شده بود. بنظر او رسید که درتمام دنیا فقط آنها مانده بودند — شب و او با همه خیالاتش در باره میرزاگل.

سرانجام تصمیم خودش‌را گرفت. بعد از عنوان «عاشیق‌تیق قت» («نامه عاشقانه») نوشت: این نامه برای «م» نازنین و عالی که در آئیل زندگی میکند و نور زیبائیش میتواند جای نور چراغ خانه‌را بگیرد نوشته شده. بعد نوشت که در بازار هزار نفر با همدیگر روبرو میشوند ولی فقط آنهائی باهم سلام میکنند که میل دارند دست همدیگررا بفشرند. همه این چیزهارا او از نامه جامانقول بیاد داشت. بعد باو (میرزاگل) اطمینان داد که تصمیم گرفته‌است همه زندگی خودرا تا آخرین نفس فدایش بکند و غیره... در آخر هم شعر جامانقول‌را نوشت.

همه جای آقسای و کوکسای‌را
اضافه بر اینها ساریسای‌را
سیاحت کنان طی نمودم بس
همانند تو نه بوده و نیست

روز بعد پس از اینکه آجی‌مرات از مدرسه برگشت، با او برای جمع کردن سوخت بصحرا رفتند. الاغ آجی‌مرات (یال مشکی) را پالان زدند و طناب باربندی و دستکش‌های کار و داس‌هارا روی پالان یال مشکی قایم کردند. آقتوش سگشان‌را هم همراه بردند. آقتوش با رغبت دنبال آنها میدوید. آجی‌مرات مطابق حق خود، حق برادر کوچکتر، سوار الاغ شد و برادر بزرگتر هم کنار او الاغرا میراند. الاغرا نرانی تند راه نمیرود. جای دوری باید میرفتند. سلطانمرات جائی‌را میدانست که در آن هیمه و خار و خاشاك زیاد بود. آن محل در جای دوری، در آب برد تویوق جار قرار داشت. بهار و تابستان در آن آب‌برد از همه سو آب‌های برفی و بارانی جاری میشد. در آب‌برد از جریان‌های خروشان آبهای رگبارها و غرش رعدها صداهای عظیمی شنیده میشد. ولی مقارن پائیز در آن، علفهای ساقه سخت ببلندی آدم، میروئید. مردم بندرت بآنجا میرفتند. ولی هر کس که آنجا میرفت دست خالی بر نمیگشت.

در نزدیکی‌ها همه هیمه‌ها و خس و خاشاکهای سوختنی مدتها پیش تمام شده بود. از اینجهت لازم بود که به تویوق جار بروند. سلطانمرات بمادرش وعده داد قبل از رفتن بآقسای خانه را از لحاظ سوخت تامین میکند.

باری او ابتدا در حالیکه از افکار مختلف نگران بود راه میرفت و به صحبت‌های برادر پر حرفش زیاد جواب نمیداد. موضوعات فکر کردنی کم نبود. موسم عزیمت کشتکاران بآقسای نزدیك میشد. فقط چند روز انگشت‌شمار مانده بود. قبل از حرکت همیشه دستگیر آدم میشود که چه کارهای فراوانی‌را انجام نداده. مخصوصاً خرده کاریها. آخر آنجا در آقسای میخ هم اگر لازم شود وجود ندارد. خوب شد که تین‌علیوف رئیس کلخوز برای مدت کوتاهی بخانه آنها سر زد. آمد ببیند حال مادر سلطانمرات چطور است و کاروبار فرمانده دسته از چه قراراست. او گفت که وضع مسکن در کشتزار

چطور خواهد بود. تصمیم گرفتند آنجا چادر بزنند، گفت که چطور علیق و غذارا بآنجا میبرند و مهمتر اینکه با مادرش صحبت کرد. مادر سلطانمرات این اواخر از بیماریش و از اینکه نامه‌ای از پدر سلطانمرات نمیرسد عصبی شده بود. او با رئیس کلخوز حرفش شد و گفت: این بچه‌هارا کجا میفرستید؟ آنها آنجا در صحرا نفله میشوند، گفت من نمیگذارم پسرم آنجا برود. خودم مریضم. بچه‌ها کوچکند. از شوهرم هیچ خبری نیست. علف خشك و سوخت در خانه نیست. رئیس کلخوز در جواب گفت: مقدار خیلی کمی علف خشك میدهیم. بهیچ‌وجه بیشتر نمیتوانیم بدهیم. شخمکاری بهاره خیلی نزدیك‌است. او در باره سوخت حتی هیچ وعده‌ای نداد. حتی رنگش پرید مثل اینکه از داخل حالش بهم خورد و گفت: در باره زندگی بچه‌ها در صحرا شما بیخودی میگوئید و با شما نمیتوانم موافقت کنم، هر چند که در دل با شما همدردی میکنم. این یك وظیفه جبهه‌ای است. از اینجهت رضایت یا نارضایتی اهمیتی ندارد. لازم‌است آن‌را انجام داد. بدون هیچ چون و چرائی. اگر شوهران شماها پیش از حمله برای خانه‌اشان شروع بگریه و زاری میکردند که این نیست، آن نیست، سوخت نیست، غذا نیست ما کدام حمله‌را میتوانستیم بکنیم. آنوقت چه میشد؟ در جنگ چنین اجازه‌ای‌را بکسی نمیدهند. برای ما آقسای، همان حمله ماست. و ما با آخرین قوای خود — با بچه‌های بسن تحصیل، این حمله‌را انجام میدهیم. کس دیگری وجود ندارد.

یك چنین حرفهائی زده شد. آدم، هم دلش برای مادره میسوزد و هم برای رئیس کلخوز، آدم باید خودش‌را جای او بگذارد. این کارهارا که برای تفریح نمیکنند. او به سلطانمرات گفت که زودتر سر کار برود. وقت خیلی خیلی کم‌است. او گفت بمحض اینکه حال مادرت کمی بهتر شد یك دقیقه هم دیر نکن و زودتر سر کارت برو.

مادرش از دیروز حالش کمی بهتر شده و به بعضی از کارهای خانه پرداخته. حالا دیگر میشد بسراغ بچه‌ها و

اصطبل رفت. ولی اگر از زیر زمین هم شده باید سوخت بدست آورد. نباید خانواده را بدون آتش و گرما گذاشت...

روزی از روزهای آستانه بهار بود. هوای ملایم ظهر بود. هوا نه زمستانی بود و نه بهاره. سازش آرام دو فصل بود. محیط اطراف تمیز، بسیار ساکت و وسیع بود. بعضی جاها در بین برف‌های سست و فرو نشسته، پهنه‌های وسیع و بریده شده زمین سیاهی میزد. آندورها جثه‌های عظیم کوههای برف گرفته در هوای شفاف بطرز خیره کننده‌ای سفیده میزد. در اطراف چه زمین بزرگی قرار داشت و آدمها چه کار فراوانی میبایست روی آن میکردند!

سلطانمرات کمی ایستاد و سعی کرد زمین‌های آقسای‌را آنجا در مغرب در شیب دامنه رشته کوه‌های عظیم ماناس از نظر بگذراند، ولی در آن دورها که طرف آقسای موسوم برد چیزی ندید. همه‌اش فضا بود و نور... بهمانجا قرار بود همین روزها عزیمت کنند. آنجا وضع چه طور خواهد بود؟ در آن سرزمین چه چیزی در انتظار آنهاست؟ چندش سردی در گرده‌اش باو دست داد...

ولی هوا عالی بود. آجی‌مرات از خوشحالی، از روز آزاد از اینکه برادرش در کنارش بود و سگشان وفادارانه نزدیکشان میدود و از اینکه در تمام ایندنیا بحال خودشان گذاشته شده‌اند و میروند تا برای خانه سوخت بدست آورند منگ شده بود و سوار الاغ با صدای نازك ترانه‌های مختلف قبل از جنگ‌را میخواند:

بیر کوماندا، مارشالدار
(مارشالها فرمانی بدهید)
قالبای نه گیزچی بیز
(تا همه مثل یك تن عمل کنیم)
مین میلیون ژاو کلسه ده
(اگر هزار میلیون نفر دشمن هم باشد)

بارین تگیز جاغا بیز
(همه را تا نفر آخر نابود میکنیم)

آی از دنیا بیخبر! آی کم عقل...
ولی آجی‌مرات به چیزی کار نداشت و در حالیکه غرق در عالم خود بود به آوازش ادامه میداد:

بیر ایکی ده، بیر ایکی
(یك - دو، یك - دو)
قاتاراندی تیوزدپ باس
(منظم‌تر قدم بردار)

سلطانمرات هم سر حال آمد. آدم از مشاهده این پهلوان الاغ سوار بخنده میافتاد. آنها موقع عبور از کنار خرمنگاه سال گذشته بی‌اختیار ساکت شدند. در این محل خلوت از بین کوپه های نیمه پاشیده ساقه های خشك گندم، بوی بهار میآمد. سکوت صحرائی حکمفرما بود. همینکه سال گذشته خرمن‌کوبی بپایان رسید همه چیز در این محل ساکت شد. بوی کاه مرطوب و پوسیدگی علفها و نیز بوی روح خاموش تابستان میآمد. یك چرخ شکسته بی‌حلقه در جوی افتاده بود، و هنوز اطاق پوشالی که با دسته های ساقه های گندم پوشیده شده بود، محفوظ مانده بود. در گرمای سوزان خرمن‌کوبان در آن استراحت میکردند. در وسط محوطه خرمنکوبی، دانه هائی که موقع باد دادن گندم باقیمانده بودند حالا دیگر بطرز انبوهی سبز شده‌اند.
آقتوش با عجله بهر سو میدوید و چیزهائی‌را در خرمنگاه میبوئید و کبوترهای وحشی‌را ترساند و پراند. آنها از زیر ساقه های یخ‌بسته گندم که با شیب تند روی هم قرار داشتند به بیرون پرواز کردند. آنها سرتا سر زمستان در جاهای محفوظ از باد، به تغذیه میپرداختند. آنها با سروصدا و شاداب روی کشتزار در یك دسته متراکم با سرعت بر فراز زمین هموار چرخ میزدند. آقتوش یکی دو پارس بی‌آزار کرد و کمی دنبالشان دوید و بعد براه خود ادامه داد. آجی‌مرات هم داد زد

و ترساندشان و بزودی آنهارا فراموش کرد. ولی سلطانمرات مدت زیادی پرواز آنهارا نگاه کرد و از پرواز زبر و زرنگ آنها و جلای صدفی پرهایشان در آفتاب لذت برد و موقعیکه دید چطور یك جفت از آنها از دسته جدا شد و پهلو بپهلو بکناری پرواز کردند بیاد معلم ریاضی که؛ جوان بود و بارتش میرفت افتاد.

من کبوتر کبود پران در آسمان آبی هستم،
تو ای کبوتر محبوبه‌ام که بال ببال من پرواز میکنی،
در جهان سعادتی بزرگتر از آن نیست،
که عاشق بیفراق در کنار معشوقه خود باشد...

آن معلم که در نزد یك شرابساز مست کرده بود و موقع مشایعتش سوار بر ارابه از آئیل بیرون میرفت مدت طولانی در این باره آواز میخواند که او کبوتر کبودی است که در آسمان آبی پرواز میکند و معشوقه‌اش کبوتر ماده‌ایست که بال ببال او میپرید... آنموقع این ترانه بنظر سلطانمرات مضحك رسید و خود معلم هم که جدی و ترسناك بود یکباره همانطور مضحك جلوه کرد. ولی حالا که یك جفت کبوتر کوهی دورشونده‌را با نگاه مشایعت میکرد خشکش زد و چندشی باو دست داد. این ترانه معلم ریاضی ضربه سختی باو وارد کرد و او فهمید آن کبوتری که در آسمان آبی پرواز میکند خود اوست و کبوتر محبوبه‌ایکه پهلو بپهلوی او بال ببال میپرد میرزاگل است و از علاقه باین موضوع دلش گرفت که فوراً در کنار او، در کنار میرزاگل باشد تا همانطور مثل آندو کبوتر پرواز کنند، دو کبوتری که روی زمین هموار زمستانی دایره وسیع مایل بطرف زمین میزدند. بیاد نامه‌ایکه برای او نوشته بود افتاد و تصمیم گرفت کلمات ترانه مربوط بکبوترها بنام «آق کپتر» («کبوتر سفید») را هم در نامه بگنجاند... حالا همه موضوع بر سرآن بود که نامه‌را چطور باو بدهد. سلطانمرات میدانست که میرزاگل در حضور بچه‌ها هیچگاه نامه‌را از او نخواهد گرفت. چونکه او حتی در زنگ‌های تنفس هم از او میگریخت. بخصوص حالا دیگر بمدرسه هم نمیرود. بخانه او

نمیشود رفت، خانواده‌اش سختگیراست. تازه چطور میشد رفت و اگر برود چه بگوید، چه بهانه‌ای بیاورد؟ این سوال برای مردم پیش میآید که وقتی دو نفر در یك آئیل زندگی میکنند چرا باید به نامه متوسل شوند.

باری هرچه او بیشتر فکر میکرد بیشتر دلش میخواست که میرزاگل در این باره اطلاع داشته باشد که او در باره‌اش چه فکری میکند. خیلی مهم بود، فوق‌العاده مهم بود، از هر چیزی مهم‌تر بود که میرزاگل از این موضوع اطلاع مییافت.

در سراسر راه او گاهی در باره میرزاگل، گاهی در باره عزیمت آتی بآقسای و گاهی در باره پدرش که در جبهه بود فکر میکرد و متوجه نشد که چطور به محوطه تویوق جار رسیدند. یك نفر آنجا بوده و صاحب‌منشی کرده. ولی همانقدر هم هیمه و سوخت که توی شیار، در دو طرف جویبار یخ زده و بین بوته‌های چسبنده وجود داشت بیش از مقدار لازم هم بود. مشکل قضیه نه پیدا کردن سوخت بلکه این موضوع بود که چطور آن‌را حمل کنند. بی‌آنکه زیاد فکر کنند بکار پرداختند. الاغ یال مشکی‌را ول کردند بچرد و علفهای پارسالی‌را که از زیر برف نمودار شده بود بخورد. آفتوش مواظبتی‌را طلب نمیکرد. او خودش در آن محوطه بهر سو میدوید و معلوم نبود چه چیزهائی‌را بو میکرد. دو برادر سریع و موفقیت‌آمیز کار میکردند. با داس‌ها بوته‌های خشك شده‌را میبریدند و ساقه‌های بریده آنهارا کود میکردند تا بعد همه آنهارا طناب‌پیچ کنند. آنها ساکت کار میکردند.

بزودی گرمشان شد. لباسشان‌را در آوردند — لباس رورا که از پوست گوسفند بود در آورده و جائی انداختند. بریدن هیمه با داس موقعی خوب است که ساقه‌ها محکم و انبوه باشند. در اطراف آئیل این قبیل هیمه یافت نمیشود. آنجا کجا پیدا میشود. اینجا آدم کیف میکند. آنرا دسته دسته از بیخ وبن میشود برید. خارخسك صدای خش خش خشکی میدهد و از دانه‌های خشك آن در محفظه‌هایشان صدای زنگ‌داری بگوش میرسد. این دانه‌ها بطور متراکم روی برف میریزند

مجدداً گرده‌ها بوی تلخ تندی میدهد مثل اینکه تابستان و ماه اوت‌است. راست کردن کمر مشکل‌است، ولی هیمه قورای در اینجا عالی‌است حرارت آن زیاد خواهد بود. مادر و خواهرهای کوچولو راضی خواهند شد. وقتیکه در خانه بخاری خوب میسوزد روحیه آدم هم خوب میشود...

برادرها کار زیادی کردند و میخواستند استراحت مختصری بکنند که ناگهان آقتوش سخت و وحشیانه بپارس پرداخت. سلطانمرات سرش‌را بلند کرد و در حالیکه بی اختیار داس از دستش افتاد داد زد:

– آجی‌مرات، نگاه کن، روباه!

در آن جلو از روی سطح یخزده برف روباهی از ترس سگ میگریخت و ضمن گریز سرش‌را بعقب برمیگرداند و کمی توقف میکرد. روباه چنان راحت و آزاد میدوید که گوئی روی یخ سر میخورد. این روباه بقدر کافی بزرگ بود و گوشهای مشکی براق و پشت دودی سرخ و دم بلندی بهمین رنگ داشت. آقتوش خشمناك و نامرتب آنرا دنبال میکرد ولی هر چه بیشتر بطرف طعمه هجوم میکرد، بیشتر ببرف فرو میرفت.

آجی‌مرات نعره زد:

– بگیر، نگهش دار!– آنها با تکان دادن داس‌ها بطرف روباه هجوم بردند.

روباه همینکه دید آدم‌ها از روبرو میدوند چرخ تندی بعقب زد و به پشت بوته خارداری دوید و موقعیکه آقتوش از کنار مسیر قبلی او دوید، روباه در سمت معکوس فرار کرد. البته روباه براحتی میتوانست تعقیب کنندگان خودرا فریب دهد ولی بدبختی آن در این بود که راهش به لبه نشیب افتاد که در آنجا شیار بفرو رفتگی دارای دیواره‌های بسیار پرشیب و بریده بریده و غیر قابل گذار ختم میشد. بنظر میرسید که روباه دیگر جائی نمیتواند فرار کند. اگر این سگ پر سروصدا و آرامی ناپذیر نبود در لابلای بوته های خار خسك پنهان میشد و آنوقت چه کسی میتوانست آنرا از لای بوته های خاردار انبوه بیابد، ولی سگه هرچند که کم‌عقل و هرچند که خانگی بود

پر تحمل و پیگیر هم بود. پارس او یك لحظه هم قطع نمیشد و بویژه همین پارس سگ روباه‌را ترساند.

و اما برادرها که مفتون واقعه غیر منتظره شده بودند آتشی و در حالیکه محو داد و قال خود و شور و هیجان ناشی از تعقیب روباه بودند، عرق ریزان مثل باد میدویدند. برای روباه فقط همین مانده بود که یا تسلیم لطف سگه شود و یا از نزدیك آدم‌ها بطرف خروج‌گاه شیار بگریزد.

روباه نگاهی باطراف انداخت و بجای آنکه از آدم‌ها بگریزد روبرو بسمت آنها رفت. بچه‌ها از این رویداد غیر منتظره متوقف شدند. روباه تقریباً بدون عجله از روی تیغه پشته برف به ته شیار نزدیك میشد درست مثل اینکه امکانات آقتوش‌را که در مسیر جاپای آن میرفت و بسختی نفس میکشید و پشت سر هم در توده برف بزمین میخورد، حساب کرده باشد. آقتوش بیچاره از پارس و دویدن کرخ شده و متوجه نبود که روباه اورا روی برف یخ زده عمیقی سوق داده.

برادرها هم از خود هوش بیشتری نشان ندادند. هر دو مفتون و مسحور اعجوبه‌ای شده بودند که بطرف آنها میدوید. از بسکه این روباه موقع دویدن زیبا بود و به قایقی که با سرعت در جریان آب قرار گرفته باشد شباهت داشت. روباه درست از وسط آنها میرفت. مثل اینکه کوشش داشته باشد از وسط آنها بگذرد تا هیچکدامشان نرنجد. ولی بعد کمی چپ‌تر بحرکت خود ادامه داد و از پهلو بسلطانمرات در فاصله دو سه قدمی رد شد. در این لحظه کوتاه سلطانمرات اورا سر تا پا از نظر گذراند. مثل این بود که خواب میبیند. او بآنچه که میدید باوری داشت و نداشت. روباه موقع رد شدن از نزدیکی او، با سر و گردن کاملا کشیده با چشمان مشکی درخشنده‌اش بصورت او نگاه کرد. سلطانمرات از این نگاه عاقلانه حیوانی متعجب شد. روباه با این وضع با سر بلند کرده و دمب پوشی علم شده، شکم سفید کدر، پنجه‌های مشکی سریع‌الحرکت و نگاه عاقلانه ایکه همه چیزرا ارزیابی میکند، در خاطره او نقش بست... او میدانست که سلطانمرات باو دست نمیزند.



او موقعی بخود آمد که آجی‌مرات با انداختن داس بطرف روباه داد زد:

— بزن آنرا! بزن!

سلطانمرات نرسید حتی اینکاررا بکند و روباه با سرعت بزیر بوته‌های قورای دوید و آقتوش بدنبالش تاخت زد و هر دو با سرعت بطرف پائین دره رفته و دور شدند.

سلطانمرات از حیرت مات و مبهوت گفت:

— به به!

برادرها دویدند و ایستادند. حتی اثری هم از روباه ندیدند. و فقط آقتوش گاه اینجا و گاه آنجا پارس میکرد.

بعد آجی‌مرات خطاب ببرادرش گفت:

— عجب آدمی هستی، چنان روباهی را از دست دادی. را ایستادی و حتی دستت‌را تکان ندادی.

سلطانمرات نمیدانست ببرادرش چه جوابی بدهد. برادر او حق داشت.

سلطانمرات غرولندکرد:

— به چه دردت میخورد؟

آجی‌مرات گفت:

— چطور بدردم نمیخورد.— و بی آنکه این جواب خودرا توضیح دهد دستش‌را بمعنی «آه ول کن» تکان داد.

بعد آنها با سکوت دسته‌های هیمه‌را در یکجا جمع کردند. لازم بود باز هم کمی‌هیمه ببرند تا بسته‌های پری را فراهم کنند. در این موقع آجی‌مرات با رنجیدگی بحرف آمد:

— میگوئی چرا! میشد برای پدرمان کلاهی از پوست روباه بدوزیم مثل کلاه دائی نورغزی. چرا سر بزنگاه را ایستادی.

سلطانمرات ماتش برد. او فهمید برادرش موقعیکه بدنبال روباه میدویده در باره چه چیزی فکر میکرده. و حالا که کار از کار گذشته ازاینموضوع تاسف خورد که میسر نشد چنان روباه واقعاً زیبائی‌را بگیرد. و بلافاصله پدرش‌را با کلاه گوشی گرم و پوشی مثل دائیش نورغزی در نظر مجسم کرد. افکار سلطانمرات با

صدای هق هق گریه آجی‌مرات قطع شد. برادرش روی کپه هیمه نشسته و زار زار گریه را سرداده بود.

سلطانمرات باو نزدیك شد و گفت:

— چیه؟ چه شده؟

او با گریه جواب داد:

— هیچی.

سلطانمرات خیلی هم پی‌جوئی نکرد و بیادش آمد که چندی پیش هم آجی‌مرات موقعیکه دائی نورغزی بخانه اشان آمد گریه کرد و فوراً علت گریه حالای اورا فهمید. دستگیرش شد که او از دلتنگی برای پدرش گریه میکند. روباه و کلاه گوشی از پوست آن، فقط وسیله یاد آوری بوده.

سلطانمرات نمیدانست چطور برادرش‌را دلداری دهد. او خودش هم غصه دار شد. و با درك عمیق رنج و غم برادر تصمیم گرفت. محرمانه ترین و مقدسترین فکر و احساس خودرا با او در میان گذارد. و در حالیکه کنار او مینشست گفت:

— آجی که، تو گریه نکن. من میخواهم وقتیکه پدرمان برمیگردد زن بگیرم.

آجی‌مرات گریه اش‌را خورد و هاج و واج باو نگاه کرد:

— زن میخواهی بگیری؟

— آره، اگر که تو در یك کاری بمن کمك بکنی.

آجی‌مرات که بموضوع علاقمند شده بود گفت:

— در کدام کار؟

— تو فقط یك کلمه هم بکسی نگوئی ها؟

— خیله خب.

حالا دیگر سلطانمرات تردید داشت. بگوید یا نه؟ او با حالت سراسیمه ساکت بود. آجی‌مرات هم مثل کنه باو چسبید و ول کن نشد.

— چه کاری، بگو، چه کاری، سلطان. بشرف، یك کلمه هم بکسی نمیگویم.

سلطانمرات غرق عرق شد و بی‌آنکه بصورت برادرش نگاه کند بسختی بحرف آمد:

— باید در مدرسه یك کاغذی را بیك دختری رساند.

آجی‌مرات زبر و زرنگ خودش‌را ببرادرش نزدیك کرد و پرسید:

— کدام کاغذ، کجاست. نشان بده.

— بعد بتو نشان میدهم، اینجا که نیست.

— پس کجاست.

— یك جائی، بعد میبینی.

— به کی، به کدام دختره؟

— تو اورا میشناسی، بعد میگویم.

— خب یکدفعه بگو و کلك‌را بکن.

— نه بعد میگویم.

آجی‌مرات ول کن نبود و پدر آدم‌را با اصرارش در میآورد. سلطان‌مرات از دست او آه سختی کشید و با اجبار بریده، بریده گفت:

— کاغذرا باید... میدانی... به کی... به میرزاگل برسانی.

— کدام میرزاگل؟ آنکه توی کلاس شماست؟

— آره.

برادر کوچك یا از خوشحالی و یا از روی شیطانی و حرارت کودکانه داد زد:

— هورا! من اورا میشناسم. او میدانی چطوره؟ خیال میکند خیلی قشنگ است! با شاگردهای کلاس‌های پائین‌تر حرف نمیزند.

برادر بزرگ عصبانی شد:

— چرا حالا داد میزنی؟

— خیله خب، خیله خب داد نمیزنم. تو اورا دوست داری؟— آره؟— مثل آیچورك و سه‌مه‌تی، آره؟ (آیچورك و سه‌مه‌تی نام‌های عاشق و معشوق در حماسه «ماناس» است).

سلطانمرات کمی سر برادرش داد زد:

— بس کن.

آجی‌مرات باذیت پرداخت:

— مگرچییه؟ حرف نزنم؟

– داد بزن، داد بزن. حالا دیگر برو بالای آن کوه‌ها داد بزن، بتمام عالم بگو!

– میروم و داد میزنم که تو میرزاگل را دوست داری، ها، ها داد میزنم، دوستتش داری...

این بد قلقی برادر کوچك، برادر بزرگ‌را از جا در برد و دستش‌را برد عقب و یك پس گردنی محکم باو زد. او هم لب و لوچه‌اش کج و کوله شد و زد زیر گریه طوریکه صدایش دنیارا برداشته بود.

آجی‌مرات با تمام زورش داد زد:

– بابا توی جنگ‌است و تو منرا میزنی؟ صبر کن! صبر کن! بهت نشان میدهم!

حالا لازم بود اورا آرام کرد. عجب بدبختی است. وقتیکه آنها آشتی کردند آجی‌مرات با تشنج و سکسکه در حالیکه هنوز با مشتش اشکهایش‌را پاك میکرد و اشکها بصورتش مالیده میشد گفت:

– نترس من بکسی نمیگویم حتی به مامان هم نمیگویم. تو بیخودی من را زدی... ولی کاغذرا میرسانم. من میخواستم اینرا بتو بگویم ولی تو معطل نکردی و منرا زدی. زنگ تنفس میدهم. اورا بکناری صدا میکنم. ولی در عوض وقتیکه بابا از جنگ بر میگردد و بایستگاه میآید و همه میدوند اورا پیشواز کنند، تو مرا با خودت ببر. دو نفری سوار چابدار میشویم و تاخت میزنیم و اول از همه باو میرسیم. تو و من. آخر چابدار حالادیگر مال تواست. تو جلو و من عقب سوارش میشویم و تاخت میزنیم. و فوراً چابداررا به بابا میدهیم و خودمان در کنارش میدویم. آنوقت مامان و همه مردم باستقبال ما میشتابند.

آجی‌مرات گله‌کنان، رنجیده و التماس‌کنان این حرف‌هارا زد و چنان در سلطانمرات اثر گذاشت که خود او (سلطانمرات) بسختی توانست جلوی ریختن اشکش‌را بگیرد. او آتشی شده و از جا در رفته بود و حالا از پس گردنی که ببرادرش زده بود سخت پشیمان شده بود.

– خیلی خب آجیکه، تو گریه نکن با هم سوار اسب تاخت میزنیم. فقط بگذار بابا برگردد.

وقتیکه همه هیمه‌های بریده شده‌را جمع کردند و آن‌را بستند سه دسته حسابی هیزم شد. سلطانمرات ماهرانه میتوانست هیمه‌را طناب پیچ کند. اول پشته هیزم بزرگ‌است مثل تپه بطوریکه آدم میترسد. نتواند آن‌را بخانه ببرد ولی بعد اگر آدم ماهری آن‌را طناب‌پیچ کند پشته هیزم تقریباً سه بار کوچکتر میشود. بار هیزمی که خوب طناب پیچ شده، کیپ و خوب روی شانه قرار میگیرد و حملش آسان است. اینبار بچه‌ها دو بسته‌را برای بار کردن الاغ حاضر کردند، برای همین هم یال مشکی‌را با خودشان آورده بودند، یك بسته را اضافه تهیه کردند و سلطانمرات تصمیم گرفت آن‌را خودش بدوش بکشد. هر چند که راه دور بود ولی بهتر بود که همه را یکباره بخانه برد تا سوخت بیشتری در خانه باشد. غیر از این، جا گذاشتن یك چنین هیمه‌ای حیف بود. آنها هیمه خیلی خوبی‌را در شیار تویوق جار جمع کرده بودند.

یال مشکی‌را چنان بار کردند که نه گوشها و نه دمبش دیده نمیشد افسار آنرا آجی‌مرات میکشید. سلطانمرات در حالیکه زیر بار هیزم خم شده بود، باری که با طناب بشکل ضربدر مخصوص بشانه‌هایش بسته بود، بدنبال آنها راه میرفت. ضمناً این سبك بستن چنین است که طناب از زیر بغل چپ روی سینه بشانه راستش کشیده میشود و در سمت راست پشت گردن به حلقه لغزانی بسته میشود که سر آن‌را بارکش در دست میگیرد. باین ترتیب بارکش میتواند ضمن راه رفتن هر وقت لازم باشد گره‌های سست شده باررا بکشد و سفت کند.

آنها همانطور: آجی‌مرات در جلو افسار یال مشکی در دستش و سلطانمرات از عقب با بار روی دوش، راه میرفتند. آقتوش سخت خسته شده بود و بهمین جهت هی عقب میماند.

وقتیکه آدم بار هیزم‌را میکشد خیلی مهم‌است که مدت بسیار طولانی استراحت نکند. پس از استراحت اول فاصله استراحت‌های بعدی کوتاه میشود، استراحت دوم در نصف مسافت اولی و استراحت سومی نصف مسافت دومی و الی آخر...

سلطانمرات این قاعده‌را خوب میدانست. بهمین جهت با حساب نیرویش، با قدم‌های موزون و بلند راه میرفت. در اینوضع چیزی‌را در اطراف خود نمیتوانست ببیند، فقط بجلو و زیر پایش نگاه میکرد. برای اینکه آدم در حال بارکشی مدت زیادی خسته نشود ومنتظراستراحت سریع نباشد. بهتر از همه آنست که در باره چیزی فکر کند.

او راه میرفت و فکر میکرد که فردا چطور بحیاط اصطبل سرکار میرود و مجدداً وظیفه فرماندهی دسته ضربتی‌را به عهده میگیرد. میبایستی عجله میشد. چونکه تا زمان حرکت بآقسای فقط چند روز انگشت شمار باقی مانده بود. اسبها دیگر مثل اینکه حال آمده ومعالجه شده و گاو آهنها و خیش‌های زاپاس و یراق‌ها هم حاضر بودند. در هر صورت موقعیکه آدم در کشتزار بکار میپردازد متوجه کارهای نکرده میشود. همیشه اینطوراست. اینها حرف‌های چکیش (سرگروه) است. چکیش میگوید: چشم‌ها ترسو ولی دستها پرجراتند. باید نترسید و به کشتزار رفت. آنجا در ضمن کار معلوم میشود چطور و چه باید کرد، همه چیزرا نمیشود پیش‌بینی کرد. شاید حق با اوست.

سلطانمرات در این فکر بود که چه کند تا زندگی مادرش راحت شود.

بکلی بستوه آمده. هم در فرم شیر میدوشد و گاوهارا علیق میدهد و هم در خانه یك نفس راحت نمیکشد. همه کارهارا فقط خودش باید بکند. روشن کردن بخاری، غذا پختن و رخت شستن همه بگردن اوست. دخترها که هنوز کوچولو هستند. از آجی‌مرات هم چه توقعی میشود داشت. خود او (سلطانمرات) حالا دیگر از خانه و خانواده بریده شده بزودی زود بآقسای میرود و کی میداندکه چه وقت بر میگردد. چقدر باید شخم زد و بعد بنرم کردن خاك کشتزار پرداخت! در حالیکه آنها فقط پنج دستگاه گاو آهن دارند. بقیه اسبهای کاری و گاو آهن‌ها در زمین‌های قدیمی بکار میروند. در این زمین‌ها کار بیشتراست بمراتب بیشتر است. ولی این خوبی‌را دارد که بآئیل نزدیك است. اگر لازم باشد زنها میتوانند کج‌بیل بردارند و کمك کنند،

هر چند که کار زنها نیست. ولی حالا آنها هم جویهائی‌را میکنند که تا کمر گودی دارد. هم آب بکشتزارها روان میکنند و هم سد میسازند.

در این باره که چطور زندگی مادرش‌را آسان کند چیزی به عقلش نرسید.

ولی او بیشتر از همه در این باره فکر کرد که فردا نامه‌را برای میرزاگل میفرستد. فقط لازم بود که شعر ترانه «آق کپتر» را تماماً نوشت. سعی کرد میرزاگل‌را در حالیکه کاغذش‌را میخواند و همچنین فکر اورا در موقع خواندن کاغذ در نظرش مجسم کند. نوشتن نامه عاشقانه عجب سخت‌است. چیزی از آب در میآید که اصلا با آنچه که آدم میخواسته بنویسد جور در نمی‌آید. هیچ کاغذی آنچه‌را که آدم در دل دارد نمیتواند در خودش جا دهد. تا ببینی میرزاگل چه میگوید. او هم باید جواب بنویسد. پس چه؟ از کجا بداند که او موافق هست یا نیست با اینکه سلطانمرات اورا دوست دارد؟ این خود یك معمائی است. اگر او نخواهد که سلطانمرات اورا دوست داشته باشد چه؟ آنوقت چطور میشود؟

شیار تویوق جار خیلی وقت بود که پشت سر گذاشته شده بود. خورشید داشت غروب میکرد وآفتاب از جلو و پهلو بیك طرف صورت میتابید. زمین همان آرامش و عظمت زمستانی‌را حفظ کرده بود. معمولا قبل از طوفان همینطوراست و آرامش و لذت و سکوت حکمفرماست. همه اینها در یك لحظه برهم میخورد و درب داغان و خورد و خاکشی و پخش و پلا میشود. در این وقتها بایستی این وردرا خواند «بلا دور، خیر باشد» تا ارواح پلید دور شوند، گاهی اثر میکند. سلطانمرات در حالیکه جلورا با دقت نگاه میکرد تا جای مناسبی‌را برای استراحت اول انتخاب کند در دلش گفت: «بلا دور، خیر باشد».

باید جائی‌را انتخاب کرد که بلندی داشته باشد تا بعد از استراحت بآسانی بتوان از جا بلند شد. هیمه کش موقعیکه بپشت روی بار هیمه دراز کشیده با یك تکان باید بلند شود و روی زانو بیفتد. این تکان و حرکت او نباید خیلی سخت باشد،

چون اگر بیشتر از مقدار لازم سخت باشد، بار هیمه از روی سرش فرو میریزد و هیمه کش مثل قورباغه پهن زمین میشود. بعد باید روی یك پا و سپس روی پای دیگر ایستاد و بعد باید با خواندن سحر «ای، پیریم» هر چقدر که بار مجاز میسازد کمررا راست کرد.

در عوض بآسانی کامل میتوان استراحت کرد. فقط بایستی با جرات بپشت افتاد و بس.

سلطانمرات خودش‌را .بپشت روی بار هیمه‌اش انداخت و یك لحظه چشمهایش‌را بهم برد. آخیش چه خوب شد که طناب‌را روی سینه ول کرد. او دراز کشیده و کیف میبرد و حساب میکرد که جای استراحت بعدی تقریباً کجا باید باشد. یعنی چه وقت میتواند پس از طی راه دشوار دوباره فقط در باره میرزاگل فکر کند؟

سلطانمرات بی‌صدا و زیرلبی در حالیکه بخودش لبخند میزد گفت:

— تو فقط زودتر بنامه من جواب بده، میشنوی یا نه؟— ر گوش داد.

در آستانه شب که هوا بطور نامحسوسی آهسته تار میشد سکوت عظیم و عالی روی زمین حکمفرما بود.

۷

آن روزها نزدیك میشد...

انتظار نگرانی‌آور و خسته کننده جواب از میرزاگل، تمام روز تا موقعیکه طرف شب از خستگی شدید بخواب مرگ‌آسا فرو میرفت اورا ترك کرد. او بهرکاری که مشغول میشد و هرجا که میرفت در این باره فکر میکرد. او با تمام قوا کار میکرد و بافراد دسته ضربتی خود فرمان میداد. ولی در فکر فقط منتظر بود که بالاخره چه وقت آجی‌مرات از مدرسه باصطبل میدود و جواب پر انتظاررا میآورد. او و آجی‌مرات حتی علامتهائی‌را بین خودشان قرار گذاشته بودند. اگر میرزاگل جواب دهد آجی‌مرات باید

جست و خیز زنان بدود و دستهایش‌را تکان تکان دهد وگرنه ندود و راه برود و دستهایش توی جیبش باشد.

سلطانمرات پیوسته بآن طرف نگاه میکرد ولی هر روز برادرش دست در جیب بنزد او میآمد و سلطانمرات اوقاتش تلخ میشد و سر در نمیآورد که موضوع از چه قراراست. طاقتش داشت بآخر میرسید. آجی‌مرات‌را سوال‌پیچ میکرد و میپرسید میرزاگل موقع برخورد چه گفت و او چطور بنزد میرزاگل رفت‌و چه صحبتی شد. هر وقت که سلطانمرات بخانه میآمد، میدید که برادرش مدتهاست خوابیده. ولی دلش میخواست که باز هم بعضی جزئیات‌را بپرسد. ولی سوال تازه‌ای نداشت که از او بکند. بقول آجی‌مرات این میرزاگل بدجنس در زنگ‌های تنفس اصلا هیچ چیزی باو نگفته و این ژست‌را میگرفت که گوئی چیزی نمیداند و چیزی بیادش نیست. مثل اینکه هیچ نامه‌ای‌را نگرفته. در زنگهای تنفس برای خودش میایستد و با دخترها حرف میزند و متوجه او (آجی‌مرات) نیست و تا آجی‌مرات خودش پیش او نرود و دستش‌را نکشد بر نمیگردد به وی نگاه کند.

سلطانمرات نمی‌فهمید که این به چه معنی است. اگر میرزاگل میل ندارد که با او هیچ کاری داشته باشد، چرا جواب نمیدهد و چرا در این باره رك و راست چیزی نمیگوید؟ چرا سکوت میکند مگر واقعاً نمیفهمد که در انتظار جواب بودن چقدر شکنجه آور و چقدر دشواراست؟

سلطانمرات با این افکار بخواب میرفت. و روز بعد از سر صبح باز در این باره فکر میکرد. دیگر وقت برای انتظار باقی نمیماند. برف‌ها در اطراف با سرعت ناپدید میشدند. بزودی سرما میرود و زمین نفس میکشد و بزودی اولین شیار شخم در کشتزار زده میشود. آنوقت چقدر کار سرآدم میریزد.

یکبار سلطانمرات ببرادرش گفت:

– باو بگو من بزودی بآقسای میروم و برای مدت طولانی میروم...

جواب یك کلمه برگشت: – «میدانم». و نه بیشتر.

غرق حدسیات شد. گاهی میخواست بمدرسه بدود و منتظر زنگ تنفس شود و اورا ببیند و خودش بفهمد که تمام اینها به چه معنائی است. ولی جرات نکرد. همه آنچیزهائیکه قبلا بنظر او ساده ساده میآمد حالا تقریباً غیر ممکن شده بود. وحشت، بیجراتی، خجالت و شك وتردید مثل آب و هوای متغیر کوهستانها روح اورا بلرزه میآورد...

کاررا هم نمیشد ول کرد. کار آنقدر بود که وقت سر خاراندن را نداشت. معلوم شد فرمانده دسته بودن باین آسانیها نیست. از کله صبح تا تنگ غروب کار بود و کار. و هرچه موعد رفتن بآقبسای نزدیکتر میشد همانقدر هر گونه گرفتاری و مشغله از آسمان میریخت.

باری، فرا رسیدن بهار نه تنها کارها و گرفتاریهارا زیاد میکرد بلکه همچنین زندگی آنهارا آرایش میداد و تازگی میبخشید و پر شور میکرد.

در آبشخور برسم بهار شاداب‌تر و فضا وسیع‌تر شده بود. یخها مثل دود ناپدید شدند. رودخانه که سطح آن از یخ باز شده بود با مسرت میدوید و روی کف سنگزار خود معلق میزد. هر سنگ ریزه کف آن در جریان سریع و سبزرنگ آب رنگهای روشن و تار بخود میگرفت. اسبها حالا با سروصدا و گله وار، در حالیکه از زیر سمهای خود قطرات آبرا بهوا بلند میکردند بطرف رودخانه میدویدند. بچه ها هم سواره در آن جمع بهمانجا میرفتند. خنده و جیغ از شتك‌های سرد آب و هول دادن‌ها شروع میشد.

سلطانمرات درست در همین اوضاع و احوال، موقعیکه در آبشخور بود میرزاگل‌را دید. اورا در گذرگاه رودخانه دید و خشکش زد. از چه خشکش زد؟ میرزاگل تنها نبود. چهار دوشیزه بودند. آنها از مدرسه مراجعت میکردند. او ممکن بود که آنهارا نبیند. مگر اشخاص کمی از آن راه میگذشتند و از گذرگاه رودخانه با جست و خیز عبور میکردند. بخت با او یاری کرد. در حالیکه چابداررا سر جا نگهداشته بود، تصادفی نگاه کرد و اورا شناخت و خشکش زد. میرزاگل از گذرگاه عبور میکرد و

ای هم سلطانمرات را شناخت. او در گذرگاه موقع عبور از روی سنگها کج و کوله میشد و با دستهایش تعادل خودرا حفظ میکرد و موقعیکه داشت بساحل میرسید، کمی ایستاد و یکبار دیگر بطرف سلطانمرات نظر انداخت و همانطور که با دخترهای دیگر از آنجا دور میشد چند بار سرش‌را برگرداند و نگاه کرد. هر بار که او سرش‌را بسوی سلطانمرات برمیگرداند، او (سلطانمرات) حاضر بود تاخت بردارد و در پی او، در پی سعادت موعود پرواز کند، تا فوراً بدون پنهان شدن و واهمه باو بگوید که چقدر اورا دوست دارد و زندگی بدون او نمیتواند زندگی باشد. و هر بار جرات او کفاف نمیداد، هر بار که میرزاگل سر خودرا بسوی او برمیگرداند او میمرد و زنده میشد. میرزاگل دیگر همراه با دخترهای همکلاسیش در اول خیابان آرال از نظر ناپدید شد ولی او هنوز چابدار را در وسط رودخانه نگهداشته بود و در حالیکه اسبهای دیگر سیراب شده و بساحل رفته بودند. بچه ها اسبهارا یکجا در یك گله هی کردند تا بحیاط اصطبل بروند ولی سلطانمرات همچنان سرجا ایستاده بود و اینطور وانمود میکرد که چابدار دارد آب میخورد...

سلطانمرات بعد در اینباره فکر کرد و از خودش تعجب میکرد و بخودش فحش میداد که چرا قبلا بفکرش نرسید که در این راه موقعیکه او از مدرسه میآید، میتواند اورا ملاقات کند. آخر آنجا در گذرگاه رودخانه همیشه میتوان با او مثل اینکه تصادفی است برخورد کرد. چطور قبلا این موضوع بعقلش نرسید؟ البته که لازم است خود آدم وارد عمل شود که در باره نامه‌اش چه فکر میکند.

سلطانمرات بعد دستگیرش شد که این قبیل ملاقات‌ها ممکن است هر روز رو دهد، بشرط اینکه افراد دسته او اسبهارا برای خوردن آب کمی دیرتر از معمول بآنجا روانه کنند. سلطانمرات از دانستن این قضیه خیلی متاثر شد که هر بار بعد از آنکه آنها اسبهارا از آنجا پس از آب خوردن باصطبل میراندند میرزاگل تقریباً در همانجا پیدایش میشود و او (سلطانمرات) نتوانسته بود این موضوع ساده را درك كند. و

وقتیکه موضوع اینقدر ساده است او بیهوده رنج میکشد و عذاب می بیند.
حالا دیگر او تصمیم گرفت میرزاگل‌را انتظار بکشد. روز بعد سلطانمرات در رودخانه معطل کرد و به بچه ها گفت، بزودی برمیگردد و میخواهد چابداررا خوب بدواند و از آنها خواهش کرد که بعد از خوردن آب موقتاً مواظب اسبهای دیگر او باشند و آنهارا سر جایشان به بندند و بآنها علیق بدهند.
باز هم آناتای!
او (آناتای) بعد از آب خوردن اسبها برای مراجعت عجله‌ای نکرد و سایرین‌را هم معطل کرد.
آناتای با پرخاش گفت:
— من میدانم تو چه کسی‌را انتظار میکشی.
عجب آدم بدجنسی است!
سلطانمرات هم گل بی‌خار نبود و بجای اینکه ملایم جواب بدهد که: «میدانی، بدان» چند تا از آن کلفت‌ها بار آناتای کرد و گفت:
— تو جاسوس فاشیست‌ها هستی!
— کی جاسوس است؟ من جاسوسم؟
— آره، تو جاسوسی.
— یاالله ثابت کن. اگر من جاسوسم بگذار منرا دادگاه صحرائی اعدام کند و اگر اینطور نیست من چانه‌ات‌را خورد میکنم.
دعوا در گرفت، آنها اسبهارا بطرف یکدیگر هی کردند. بهمدیگر فشار آوردند و در وسط رودخانه چرخ میزدند. آنها با صدای تهدیدکننده فریاد میزدند و نگاه‌های خشن بهمدیگر میکردند و یکدیگررا از اسب میکشیدند. بچه ها در ساحل رودخانه میخندیدند، تفریح میکردند و بتحریك میپرداختند و آنها مثل خروسهای جنگی سخت‌تر در گیر شدند. آب در اطراف جوش میزد، شتك‌ها همینطور میپریدند. اسبها در آب سم‌هایشان به سنگ سائیده میشد و گیر میکرد و هر بار چیزی نمیماند که بیفتند. آنوقت ار کین یك داد زد:

– آهای چکار میکنید؟ باز هم میخواهید اسبهارا فلج کنید؟
هر دوی آنها فوراً بخود آمدند و حتی خوشحال شدند که بهانه معتبری پیدا شده و بدون هیچ حرف اضافی از هم جدا شدند.

ولی در هر صورت اوقاتشان تلخ شده بود. وقتیکه بچه ها اسبها را باصطبل راندند سلطانمرات هنوز بسختی نفس میکشید و برای اینکه خودش‌را بترتیبی آرام کند در طول رودخانه یورتمه رفت و پیوسته براه نگاه میکرد. دور نرفت و عقب برگشت و آنموقع میرزاگل‌را دید. مانند دیروز او همراه دخترهای دیگر مراجعت میکرد. آنها برای خودشان راه میرفتند و مشغول صحبتهای خود بودند و کاری باین نداشتند که در این محل چیزی نمانده بود برای خاطر یکی از آنها زدو خورد بشود و یك نفر رنج میبرد و غصه یکی از آنهارا میخورد. مادر سلطانمرات چندی پیش از وضع پسرش ترسید و گفت: «چه ات هست؟ نکند مریضی؟ قیافه ات برگشته». سلطانمرات مادرش‌را آرام کرد ولی خودش آئینه‌را برداشت. مدتها بود که بآئینه نگاه نکرده بود، هیچ وقت نداشت. معلوم میشود اخیراً واقعاً هم خیلی تغییر کرده. چشمهایش میدرخشید. صورت او کشیده و گردنش دراز شده. مثل این بود که حتی دو تا چین بین ابروهاش پیدا شده، روی لب بالا کرك تیره پیدا شده بود، سبیلش سبز میشد، البته اگر در روشنائی نگاه کنند وگرنه دیده نمیشوند. این دیگر از آن چیزها است. بکلی تغییر کرده، نمیشود اورا شناخت. احتمال دارد که پدرش هم موقعیکه برگردد فوراً اورا نشناسد...

او سوار بر اسب بگذرگاه نزدیك شد و موقع نزدیك شدن متوجه شد که چطور میرزاگل دو بار بسوی آبشخور نگاه انداخت درست مثل اینکه کسی‌را میجست. و موقعیکه سلطانمرات را دید از این رویداد ناگهانی تکان خورد و کمی ایستاد، ولی بعد بسرعت همراه دوستانش رفت. آنها همه مثل اینکه هیچ حادثه ای روی نداده، از روی سنگ‌های گذرگاه رودخانه جست و خیز زدند و بخانه هایشان رفتند. ولی سلطانمرات در سمت معکوس آنها رفت مثل اینکه برای کاری عجله میکند از بین

جالیزها وارد خیابان شد تا جلوی میرزاگل سبز شود. سلطانمرات اورا از یك سر خیابان در سر دیگر خیابان دید آنوقت آرام حرکت کرد و هر چه که آنها بهم نزدیکتر میشدند اورا بیشتر ترس بر میداشت. و بنظر او رسید که همه ساکنان خیابان از پنجره‌ها و درها بآنها نگاه میکنند و مواظب رفتار آنها هستند و همه منتظرند به بینند که آنها چطور باهم ملاقات میکنند و او بمیرزاگل چه میگوید.

ولی میرزاگل چنان سریع از جلو نمی‌آمد. سلطانمرات نمیدانست که چه رو داده و چرا اینقدر در هول افتاده است. آخر باهم در یك کلاس درس میخواندند و گرفتن چیزی از او و یا حتی رنجاندن او برایش (برای سلطانمرات) کاری نداشت. ولی حالا با هول و نگرانی باو نزدیك میشد. حالا دیگر دلش میخواست که از این ملاقات پرهیز کند، ولی دیگر دیر شده بود. و احتمال داشت که او بطرزی وضع روحی سلطانمرات را حس کرده بود. موقعیکه خیلی کم مانده بود بهم برسند میرزاگل ناگهان عجله کرد و بخانه خود نرسیده برگشت و وارد حیاط همسایه شد. سلطانمرات مسرور شد و نفس راحتی کسید و از او بسیار ممنون شد. معلوم میشود که ملاقات یکایك چقدر وحشتناك است.

ولی بعد خودش‌را بعلت فقدان شهامت و تصمیم قاطع سرزنش کرد. شب بد خوابید و موقعیکه صبح سحر از خواب بیدار شد دو باره بفکر او فرو رفت و بخودش قول داد که امروز بهر ترتیب که شده نزد او برود و براحتی صحبت کند و کاملا جدی بپرسد آیا قصد دارد که بنامه‌اش جواب دهد و چه وقت. اگر نه در آنصورت جای هیچ رنجیدگی نیست و همین روزها بآقسای میرود و بگذار همه این موضوع‌ها بین خودشان بماند. همینطور خواهد گفت.

او آن روزرا با این تصمیم قاطع شروع کرد و با این قصدکار کرد. او با همین قصد یکبار دیگر بعد از آب دادن باسب‌ها روانه رودخانه شد. سوار چابدار حرکت میکرد. در ساحل جلو رفت و بر گشت و در این وضع بی‌اراده متوجه شد

که در خود آئیل روی بامها و از جانب سایه‌گیر برف اصلا نمانده، ولی روی تپه‌ها آنجا که طی زمستان باد برف‌را کپه کرده بود، هنوز بطرز فشرده با لکه‌های تیره و خاکستری باقی مانده. لکه‌ها بشکل آمیب‌هائی بودند که یك وقتی سر درس حیوان‌شناسی عکس آنهارا در دفتر میکشیدند.

دیروز تین‌علیوف رئیس کلخوز و چکیش (سرگروه) از دسته آقسای بازدید کردند. همه گاوآهن‌ها نمره‌گذاری شده و به شخمکاران تعلق داده شده‌اند. بسلطانمرات گاوآهن نمره یك واگذار شده. بعد هر کدام از بچه‌ها اسب‌های خودرا بدستگاه گاوآهن بسته و نشان داد که چطور از عهده کار با آن برمیآید. پس از آن نشان داده است که چطور چهار اسب خودرا به گاوآهن می‌بندد. آنوقت همه پنج دستگاه گاوآهن و اسب‌های شخمزن در یك ردیف قرار داشتند. بطور کلی اگر از خارج بآنها نگاه میشد منظره خوب و الهام بخش بچشم میخورد. مثل ارابه‌های توپ فقط بجای توپ گاوآهن. اسب‌ها قوی، یراق‌ها منطبق و خیش‌ها براق بودند. شخمکاران هر کدام در کنار دستگاه گاوآهن خود بوضع خبردار ایستاده بودند. تین‌علیوف رئیس کلخوز از جلو دسته با قیافه جدی مثل فرمانده ارتش عبور کرد. و بهر کدام نزدیك شده میگفت:

– وضع آمادگی خودت را گزارش بده!

– گزارش میدهم. چهار اسب نعل کوبیده، چهار خاموت بی‌عیب و نقص، چهار تسمه پهلوئی اسب، هشت تسمه متصل کننده خاموت بارابه، یك زین، یك قنوط، یك گاوآهن دوخیشه با سه جفت خیش زاپاس حاضر و آماده دارم.

درست مثل ارتش! فقط چکیش سرگروه اخم می‌کرد. البته هم باید اخم کند. پیر است. چطور میتواند لازم بودن این مراسم‌را بفهمد!

بازدید بخوبی برگذار شد. ولی در دو مورد دسته ایراد داشتند. تین‌علیوف رئیس کلخوز همه‌را نزد زین و یراق ارگش صدا زد و گفت:

– خب، به بینید چه نقصی در یراق او است.

بچه‌ها همه چیز دستگاه را وارسی و دستمالی کردند و چیزی بنظرشان نرسید. آنوقت تین‌علیوف رئیس کلخوز گفت:

– پس این چیست؟ مگر شما نمی‌بینید که تسمه این اسب پیچ خورده. اینهاء نگاه کنید. موقع کار تسمه پیچ‌خورده پهلوی اسب‌را میسایاند. اسب نمیتواند از این موضوع شکایت کند. ولی روز بعد پهلویش ورم میکند و دیگر نمیشود اورا بگاوآهن بست. آنوقت اسب زاپاس را من از کجا برای شما پیدا کنم؟ من که اسب زاپاس ندارم. در نتیجه دستگاه شخم بر اثر بی مبالاتی بیکاره میماند! حالا خودتان بگوئید، ما حق داریم این جور سهل‌انگاری را نادیده بگیریم. پس برای چه تمام زمستان تدارك دیدیم؟

همه شرمنده شدند. برای چه؟ برای چیزی که ظاهراً اهمیتی نداشت. عجب اوضاعی است، ها؟

تین علیوف رئیس کلخوز بسلطانمرات نصیحت کرد:

– تو که فرمانده دسته هستی موظفی هر دفعه پیش از شروع کار وارسی کنی که چطور اسب‌هارا بسته‌اند، فهمیدی؟

– بله، رفیق رئیس کلخوز.

ایراد دومی که از افراد دسته گرفته شد، مهمتر بود. ضمناً فرمانده دسته مورد ایراد واقع شد. تین‌علیوف رئیس کلخوز از آنها پرسید:

– بمن جواب بدهید. شب بعداز کار یراق اسب‌را کجا باید گذاشت؟

بچه‌ها فکر کردند و حدس‌هائی زدند و جواب‌های مختلف دادند. و باین فکر رسیدند که در کشتزار در کنار خیش‌ها باید بگذارند.

– فرمانده، عقیده تو چیست؟

– منهم همین عقیده‌را دارم. در همان نواری که اسب‌هارا از گاوآهن باز میکنیم همانجا کنار خیش‌ها میگذاریم. آنرا که نباید همراه خودمان ببریم.

– نخیر، درست نیست. یراق‌را نباید شب در کشتزار گذاشت. نه برای اینکه آن‌را ممکن است کسی ببرد. در آقسای

کسی نیست که آنرا ببرد. برای اینکه شب ممکن است باران یا برف بیاید و یراق خیس شود. چرم یراق‌ها از رطوبت چین و چروك بر میدارد. ممکن هم هست روباه یا موش خرما تسمه های یراق را در مزرعه بجوند. فهمیدید موضوع از چه قرار است؟ خیش در مزرعه میماند. اسب‌هارا که باز کردید به قرارگاه میآورید. شما چادر دارید که در آن زندگی میکنید. چادر یك دانه است. من چادر دیگری در اختیار ندارم. هرکدام شما یراق اسب خودرا باید به چادر ببرد و مرتب و منظم همانجائی که میخوابد بگذارد. فهمیدید؟ باید یراق‌هارا زیر سر بگذارید. قاعده اینطور است. یراق اسلحه شما است. هر سربازی قبل از هر چیز باید مواظب اسلحه خودش باشد.

تین‌علیرف رئیس کلخوز آنروز جلو دسته آقسائی که برای بازدید با آمادگی کامل جنگی صف کشیده بود این حرف‌هارا زد.

تین‌علیرف رئیس کلخوز در آستانه عزیمت دسته آقسای این حرف‌هارا زد.

روزهای کار در آقسای نزدیك شده و همه کارها و تدارکها برای آنروزها انجام گرفته است.

تین‌علیوف رئیس کلخوز اینطور نصیحت کرد. بعله.

کاملا ممکن بود که بعد از سه چهار روز اگر هوا خراب نشود بآقسای حرکت کنند. آنوقت البته تا تابستان نمیتوانست میرزاگل‌را به بیند. وقتیکه سلطانمرات در این باره فکر کرد ترسید. مشکل و محال بود تصور کرد که اورا ولو از دور در این مدت طولانی نبیند. با وجود این تازه میخواست امروز بمیرزاگل بگوید، آره یا نه، اگر نه، خب چیبه، مهم نیست. کار در آقسای مهمتر است.

سلطانمرات در حالیکه سواره در ساحل رودخانه راه میرفت مدام براه نگاه میانداخت و دیگر شروع بناراحت شدن کرد. وقت میگذشت. یکمرتبه دخترها پیدا شدند. ولی میرزاگل بین آنها نبود. دوستانش میرفتند ولی او نبود. سلطانمرات ابتدا اوقاتش تلخ شد. حالا که اینطور است چه میشود کرد. او با همان اوقات تلخ و پکر بحیاط اصطبل روانه شد. ولی در راه

نگرانی باو رو آورد. نکند میرزاگل مریض شده و یا یك اتفاقی افتاده. این نگرانی اضافه میشد. او حس کرد تا از علت سر درنیاورد بهیچ وجه نمیتواند آرام گیرد. تصمیم گرفت از دخترها جویا شود. چابداررا در پی آنها برگرداند و در همین اثنا میرزاگل را دید. میرزاگل تنها از مدرسه بر میگشت. و حالا دیگر بگذرگاه رودخانه نزدیك میشد. سلطانمرات کمی بسرعت چابدار افزود تا با او در گذرگاه روبرو شود. و خودش آنقدر خوشحال شد و آنقدر در آن دقایق بوهم افتاده بود که متوجه نشد چطور از دهانش پرید: «عزیزم!»

او با میرزاگل روبرو شد، از اسب پائین پرید و در حالیکه افسار آنرا در دست داشت منتظر شد که او بساحل برسد.

میرزاگل در حالیکه باو نگاه میکرد و باو لبخند میزد بطرف او میآمد.

سلطانمرات دادزنان باو گفت:

– مواظب باش نیفتی!

هر چند که ممکن نبود آدم از چنان جاپاهای مسطح که با توده‌های علف و ساقه و ریشه درست شده بودند بیفتد. چه خوب شد که او از گذرگاه رد میشد. و چه خوب بود که روی این رودخانه کوهستانی و طغیانی هیچ پل و پلچه‌ای بند نمیشد!

سلطانمرات که انتظار میکشید، دستش‌را بسمت او دراز کرد و او هم در حالیکه مدام به سلطانمرات نگاه میکرد و لبخند میزد بطرف وی میآمد.

سلطانمرات یکبار دیگر گفت:

– مواظب باش، نیفتی!

ولی او هیچ جوابی نداد و فقط باو لبخند میزد و با همین هم تمام آنچه که سلطانمرات میخواست بفهمد گفته شد. او (سلطانمرات) عجب هالوئی بود، چه نامه‌هائی مینوشت، چقدر رنج میبرد و منتظر جواب میماند...

موقعیکه میرزاگل دست خودرا بطرف او دراز کرد سلطانمرات معطل نکرده و فوراً دست اورا گرفت. چندین سال با او در یك کلاس درس میخواند و تا آن موقع نفهمیده بود که دست او



(میرزاگل) اینقدر مهربان و فهیم است. دست میرزاگل گوئی حاکی بود که: «من اینجا هستم و چقدر خوشحالم، مگر تو حس نمیکنی که من چقدر خوشحالم؟» و فوراً سلطانمرات بچشم‌های او نگاه کرد و تعجب کرد. در وجود میرزاگل او خودش‌را شناخت. میرزاگل هم مثل خود او در این مدت بکلی تغییر کرده، رشد نموده و قد کشیده بود و چشمهایش طور دیگری میدرخشید و جلای حواس پرتانه داشت، درست مثل بعد از بیماری. میرزاگل شبیه او شده بود چونکه او (میرزاگل) هم دائماً فکر میکرد و شب‌های متعددی خوابش نمیبرد، برای اینکه او هم عاشق شده بود و این عشق اورا شبیه سلطانمرات کرده بود. و او از این جریان باز هم زیباتر و محبوب‌تر شده بود. سر تا پای وجود او نوید و وعده خوشبختی بود. همه این نکته‌هارا سلطانمرات در یك لحظه فهمید و حس کرد.

سلطانمرات با صدای لرزان باو گفت:

– من خیال میکردم که تو مریض شده‌ای.

میرزاگل باین صحبت سلطانمرات هیچ جوابی نداد و بسته‌ای را در آورد و باو داد و گفت:

– بگیر. این برای تو است. – و بی آنکه معطل کند براهش ادامه داد.

سلطانمرات بعد بارها باز و باز هم به این دستمال ابریشمی گلدوزی شده نگاه کرد. آنرا از جیب در میآورد و از نو پنهان میکرد و باز هم از نو آن را وارسی میکرد. دستمال باندازه یك صفحه دفتر بود و در حاشیه آن با نخ روشن نقش و نگار و گل و بوته دوخته شده بود و در یك گوشه آن با نخ قرمز دو حرف بزرگ و یك حرف کوچك در بین نقش و نگارها بچشم میخورد: «S و M» که بمعنی «سلطانمرات و میرزاگل» بود. این حروف لاتین که آنها در مدرسه قبل از اصلاح الفباء قرقیزی آموخته بودند جواب همان نامه مفصل و شعرهای او بود.

سلطانمرات در حالیکه بسختی مسرت پیروزمند خودرا پنهان میکرد و به حیاط اصطبل برمیگشت میفهمید که این چنان

سعادتی است که با هیچکس ممکن نیست آنرا در میان گذارد و این سعادتی است که فقط مختص او است و هیچکس دیگری نمیتواند مثل او خوشبخت باشد. و معهذا دلش پر میزد برای اینکه موضوع ملاقات امروزرا برای بچه‌های همگروه تعریف کند و دستمالی که باو هدیه داده شده بود بآنها نشان دهد...

دست و دلش خوب بکار میرفت. بچه‌ها اسبهارا بعداز آب خوردشان تمیز میکردند و با سطل جو میبردند و توی آخور گاه میریختند. سلطانمرات فوراً بکار پرداخت و با سرعت پشت و پهلوهای سفت و پرزور اسبهای خودش‌را قشو کشید و بدنبال جو رفت و پیوسته در جیب رو سینه‌ای بلوز سربازی که آنرا متناسب با قواره خرد تجدید دوخت کرده بود دستمال‌را حس میکرد. مثل اینکه در آنجا آتش کوچك نامرئی روشن شده بود. و از این موضوع در روحش شادی و نگرانی مسلط بود. شاد بود از اینکه میرزاگل بعشق او جواب موافق داده بود. نگرانی او هم از آنجهت بود که این موضوع ابتدای جریان نامعلومی بود.

سلطانمرات بعد بدنبال گاه به پشت اصطبل رفت. آنجا ساکت و آفتابی بود و بوی تند علفهای خشك میآمد. خیلی دلش خواست که یکبار دیگر بدستمال نگاه کند. آنرا از جیب در آورد و در حالیکه در بین بوهای علفها بوی مخصوص دستمال‌را حس میکرد، مثل اینکه بوی صابون معطر میداد، به نگاه کردن آن پرداخت. او یکبار در مدرسه حس کرد که گیسوان او چه بویی میدهد. حالا یادش آمد که این بو همان بو است. او اینطور تنها با دستمالش ایستاده بود که ناگهان یکنفر دستمالش‌را قاپید. سرش‌را برگرداند – آناتای بود.

– ها، تو حالا دیگر از او دستمال میگیری!

سلطانمرات سرخ سرخ شد:

– بده اینجا!

– صبرکن، اول باید نگاه کنم.

– من بتو میگویم بده بمن!

– بسه، داد نزن، میدهم. خیال میکنی خیلی لازمش دارم.

– فوراً بده!

– بلندتر داد بزن. صدایت باز شود. داد بزن که دستمال هدیه‌ای ترا گرفته اند.– و آنرا در جیبش گذاشت.

سلطانمرات دیگر نفهمید که بعد چه شد و چه روی داد. فقط صورت ترسان و در عین حال از غضب کج و کوله شده آناتای بچشمش خورد. او بعد با تمام زورش یك ضربه دیگر بآناتای زد، ولی از ضربه شدید متقابلی که بشکمش خورد بطرفی پرت شد. او فوراً از جایش پرید و با خشم و نفرت باز هم بیشتری به آناتای رذل حمله کرد. بچه‌ها دویده و سر رسیدند و با سراسیمه سه نفری کوشیدند آنهارا از هم جدا کنند. خواهش و التماس میکردند و روی دستهای آنها آویزان میشدند، ولی آنها باز و بازهم بیکدیگر حمله میکردند و زد و خورد بیرحمانه و سختی را از سر میگرفتند. سلطانمرات فقط یك کلمه را تکرار میکرد: «پس بده»، «پس بده» و میدانست که فقط یك راه وجود دارد یا مردن و یا پس گرفتن دستمال. آناتای چهارشانه و قوی بود و با خونسردی عمل میکرد، ولی حق و عدالت در جانب سلطانمرات بود و بی پروا حمله میکرد، هرچند که اغلب زمین میخورد. دفعه آخر او روی چنگکی افتاد که نزدیك خرمن کاه روی زمین قرار داشت. و خود بخود دستهایش آنرا گرفت و با چنگك در حالیکه کمی به پیش خم شده بود از جا پرید. بچه ها دادشان بلند شد و باطراف دویدند.

– بایست!

– بایست!

– چکار میکنی!

آناتای در حالیکه بسختی نفس میکشید و دست و پایش‌را باز کرده و بهر طرف نگاه میانداخت که کجا و چطور بگریزد، در برابر سلطانمرات قرار داشت. ولی جائی نبود که بگریزد. از یکطرف خرمن کاه، از طرف دیگر دیوار اصطبل. درست در همین لحظات سلطانمرات روح گرفت. او میدانست که این کار او افراطی است، ولی چاره دیگری نداشت.

سلطانمرات به آناتای گفت:

– پس بده وگرنه بد می‌بینی.

آناتای با عجله در حالیکه سعی میکرد که همه را بشوخی بگیرد گفت:

– خب بگیر، بیا بگیر دیگر... مارا باش، شوخی سرش نمیشود! هالو! – ودستمال‌را بطرف سلطانمرات انداخت.

سلطانمرات آن‌را در جیب روی سینه گذاشت. دقایق وحشت‌ناك گذشت. بچه ها براحتی نفس کشیدند، سر و صدا راه انداختند و سلطانمرات فقط آنموقع احساس کرد که چطور سرش گیج میخورد و دستها و پاهایش میلرزند و در حالیکه خون لبش‌را تف میکرد مثل مست‌ها بعقب خرمن کاه رفت و روی کاه بپشت افتاد و نفسی کشید و بخودش آمد...

۸

طرف غروب سلطانمرات و آناتای هر چند که آشتی نکردند ولی کارهای مشترك آنهارا مجبور کرد که باهم بسازند و در عین حال خونشان کثیف شده بود و از اینکه چنان رفتار احمقانه ای از آنها سر زده شرمگین بودند. ولی در این حال سلطانمرات میفهمید که آزمایش مهمی صورت گرفته و اگر بزدلی از خودش بروز میداد قبل از هرچیز خود او بخودش احترام قائل نمیشد. و در آنصورت چنین شخصی نمیتوانست و نبایستی فرمانده دسته باشد.

سلطانمرات در همانروزی که طرف عصر تین‌علیوف رئیس کلخوز و چکیش سرگروه وارد حیاط اصطبل شدند باین موضوع یقین کرد. اسب‌های آنها خسته و گلی از راه دور آمده بودند. تین‌علیوف و چکیش سالخورده از صبح سحر باراضی آقسای رفته و تازه برگشته بودند. صحرا نفس کشیده بود. زمین‌های مناسب زیاد بود. هرچقدر که بتوان میشد شخم زد. آنها محل سکونت را انتخاب کرده بودند. تنها همین مانده بود که برای کاری که سر تا سر زمستان آن‌را تدارك دیده بودند در آنجا مستقر شوند.

تین‌علیوف خطاب به بچه ها گفت:

– خب، بچه‌ها وضع از چه قرار است؟ دل و دماغ چطور است؟ پیشنهادی، ایرادی هست؟ هر چه هست بگوئید تا بعد موقعیکه از آئیل دور هستید غافلگیر نقائص نشوید.

بچه‌ها ساکت بودند و مثل اینکه موضوعی که حل سریع خودش‌را طلب کند وجود نداشت و کسی مسئولیت اظهار آخرین صحبت‌را بر عهده نگرفت.

ارکش گفت:

– ما فرمانده داریم. او از همه چیز اطلاع دارد. بگذار خودش بگوید.

آنوقت سلطانمرات گفت، فعلا هیچ نقص و یا احتیاجی نیست. فکر همه چیزها شده. کفش‌ها تعمیر شده. لباسها وصله شده. برای پوشش پوستین برمیدارند. خلاصه که بچه‌ها، گاوآهن‌ها و اسب‌های آنها حاضرند تا هر روزی بمحض اینکه زمین مساعد شود بکار پردازند.

بعد موضوعات مختلف دیگر مثل آشپز، سوخت و چادر را بررسی کردند و باین عقیده مشترك رسیدند که پس از دو سه روز اگر هوا عوض نشود و برف نبارد وقت رفتن بکشتزار میرسد.

هوا هر چند ابری ولی خوب بود و در آسمان فضاهای بزرگ خالی از ابر وجود داشت. خورشید گاه نگاه میکرد و گاه پنهان میشد. زمین که از زیر برف آزاد شده بود بخار میکرد و بوی نم میداد.

روزهای کار در آقسای نزدیك میشد و همه کارها برای آن روزها انجام میگرفت.

هر طور هم که حاضر شده بودند درست قبل از حرکت یك کوه خورده‌کاری ظاهر شد. معلوم شد که دو تا جل کم دارند و جل‌هائی که وجود داشتند بکلی کهنه و سوراخ سوراخ بودند و بردن آنها باقسای بی معنی بود. شب‌های اوائل بهار سرد و تقریبا زمستانی هستند. مخصوصاً در روزهای اول شخمکاری، چکیش میگفت که در سابق وقتیکه با خیش چوبی شخم میزدند در روزهای اول پیش میآمد که تا ظهر منتظر میشدند برای

اینکه زمین بعداز یخبندان شبانه نرم شود... او میگفت اسبی که تمام شب از بی‌جلی بلرزد بدرد شخمزدن نمیخورد.

سلطانمرات ناگزیر شد گاه باداره کلخوز و گاه نزد رئیس کلخوز و گاه پیش سر گروه بدود تا توانستند در آئیل برای کلخوز دو تا جل مرغوب دیگر بخرند.

در این دوندگی‌ها و کارها او بیش از هر چیز منتظر موقع رفتن سواره به آبشخور بود. دلش میخواست میرزاگل را مثل آندفعه قبل از عزیمت کنار گذرگاه رودخانه به بیند. سلطانمرات هر بار امید می‌بست و موفق نمیشد. سلطانمرات عجله میکرد. مجال انتظار نبود. بهمین جهت او همیشه ناقص مانده قرار مدار و تمام نگفتن حرفهایش و نگاه مبهم نگرانی‌آور خودرا در این باره که ممکن است قبل از حرکت یکدیگررا نه بینند احساس میکرد. او میدانست که میرزاگل هم در باره‌اش فکر میکند. و باین موضوع آندفعه با نگاه اول میرزاگل که در آن گوئی خودرا شناخت یقین حاصل کرد. ولی سلطانمرات حتی فکرش را نمیکرد که میرزاگل خودش در جستجوی ملاقات با او باشد. غرور و آبروی دخترانه این کاررا مجاز نمیکند. دوشیزه حرف خردش‌را دیگر زده و دستمال گلدوزی شده‌را باو داده. بقیه کارهای مردانه است ومربوط باوست...

البته او میتوانست با میرزاگل قبل از حرکت ملاقات کند. او همینطور هم حساب کرده بود اگر بدبختی جدیدی رو نمیداد. روز قبل از حرکت به آقسای موقعیکه افراد دسته حاضر میشدند تا اسب‌های خودرا بآخرین آب خوردن، آب خوردن تودیعی، برانند، یعنی همان کاری که بعد از آن سلطانمرات میخواست منتظر میرزاگل شود، جلوی در بزرگ حیاط اصطبل موقع رفتن سواره بآبشخور، چکیش سرگروه بآنها بر خورد. او عبوس و گرفته بود. ریش کوچك زرد حنائی او ژولیده و کلاهش تا لب ابروهایش جلو آمده بود.

— کجا میروید؟

— میرویم باسب‌ها آب بدهیم.

— بایستید. آناتای توبرو بخانه. مادرت مریض شده. برو،

همین حالا. از اسب پیاده شو. شما بچه‌ها زودتر اسب‌هارا ببرید آب بدهید و فوراً برگردید. من اینجا منتظر شما هستم.
سلطانمرات در راه بطرف آبشخور موقعیکه گله اسب‌هارا بحال یرتمه میراند براه نگاه میکرد و موقع مراجعت هم سرش‌را برمیگرداندو نظر میانداخت به بیند میرزاگل دیده میشود یا نه. هنوز وقت بازگشت او از مدرسه نبود. برای چه چکیش پیرمرد آنهارا اینطور بعجله وا داشت؟ چه اتفاقی افتاده؟ اگر این عجله نبود امروز حتماً منتظر او میشد. چقدر دلش میخواست در گذرگاه با او دیدن کند...
وقتیکه آنها بحیاط اصطبل بر گشتند و اسب‌هارا سر جایشان گذاشتند، چکیش پیرمرد آنهارا جمع کرد و بکناری صدا زد و زیرلبی گفت:
— حرف دارم. — بعد به بچه‌ها گفت — بنشینید.
همه چمباتمه زدند و پشتشان‌را بدیوار کوتاه تکیه دادند. تین‌علیوف دوست داشت ایستاده حرف بزند. خودش میایستاد و میخواست که مردم هم جلوی او بایستند. ولی سرگروه چکیش برعکس، او صحبت بدون عجله و در حال نشسته را ترجیح میداد. پیرمرد همین است. وقتیکه بچه‌ها نشستند چکیش با قیافه محزون دستی به ریش زردحنائی ژولیده‌اش کشید و شروع کرد:
— من میخواهم بشما بگویم که شما دیگر بچه کوچك نیستید. برای شما زود پیش آمده که تلخی زندگی‌را بچشید و روی زمین داغ پا بردارید و توی سرما بخوابید. سرنوشتتان این بوده. امروز هم بدبختی بزرگی دامنگیر یکی از شما شده. ستارقول پدر آناتای در جبهه کشته شده. شما دیگر بچه نیستید. وقتیکه برای یکنفر بدبختی رو میدهد دیگری باید تکیه‌گاه او باشد. حاضر شوید. مردم‌را باید استقبال و مشایعت بکنید. و اسب‌های مردم‌را نگهدارید. حالا مردم جلوی خانه ستارقول مرحوم جمع میشوند و شما هم باید آنجا باشید. کنار آناتای مثل بچه‌های کوچولو ناله نکنید. اگر بنا است گریه بکنید، با صدای بلند گریه کنید، مردانه، تا واضح باشد که

دوستان وفادار آناتای گریه میکنند. با من بیائید. برای همین هم من شما را بعجله وا داشتم...

آنها در یك ستون پشت سر هم در باریکه راه بطرف خانه آناتای که آخر خیابان بود میرفتند. مردم هم دسته دسته ساکت، سواره و پیاده از هر طرف بآنجا رو می‌آوردند.

هوا متغیر بود. گاه آفتاب میشد و گاه ابر، گاه باد شمالی میوزید و گاه باد روی زمین از پائین با سردی نافذ خود بساق پا میخورد. سلطانمرات با دل گرفته در حالیکه از وحشت و دلسوزی آزار میدید بطرف خانه آناتای راه میرفت. وحشتناك بود برای اینکه بعد از یکدقیقه در آئیل یك گریه و زاری بزرگ دیگر مثل شعله آتش سوزی روی بام‌ها در میگیرد و باز هم یکنفر دیگررا که در دامنه این کوه‌های اجداد و آبائی متولد شده و رشد یافته نخواهند دید، او از جنگ بر نمیگردد و هیچگاه هیچکس او را نخواهد دید... «چه بسر پدرم آمده، تا بحال از او نه نامه‌ای هست و نه خبری؟ چه بسرش آمده؟ مادرم از ترس عقلش‌را باخته. فقط این نباشد، فقط اینطور رو ندهد.»

آنها بحیاط نزدیك شده بودند که در خانه آناتای صدای شیون متشنج‌کننده‌ای طنین انداخت. این صدای گریه در حالیکه بیشتر میشد حیاط و خیابان‌را که مردم در آنها جمع شده بودند فرا گرفت.

افراد دسته همانطور که بدنبال چکیش راه میرفتند با صدای بلند زدند زیر گریه و با هم فغان در دادند و این همینطور بود که چکیش بآنها توصیه کرده بود.

— آی پدر ما ستارقول، پدر خوب ما ستارقول، حالا دیگر ما ترا کجا میتوانیم به بینیم. تو سر طلایت را کجا گذاشتی؟

در این دقیقه، در دقیقه غصه عمومی، ستارقول پدر آناتای واقعاً پدر خودشان بود. و در آن دقیقه او واقعاً خوب بود، برای اینکه بزرگی هر کس فقط موقعی توسط نزدیکانش درك میشود که آنها از او محروم شوند... اینطور همیشه بوده و خواهد بود.

— آی پدر ما ستارقول، پدر خوب ما ستارقول، حالا دیگر ما ترا کجا میتوانیم به بینیم؟ تو سر طلایت را کجا گذاشتی؟

افراد دسته با این توجه بدنبال چکیش از داخل جمعیت گذشته و موقعیکه وارد حیاط شدند آناتای‌را جلوی در دیدند. غصه آدم‌را کوچك میکند. مسن‌ترین آنها که ترسناك و قوی بود مثل یك بچه کاملا ضعیف شده بود. شانه‌هایش در زیر غصه کوبیده و له شده و در حالیکه مانند کره اسب در هوای بد خودش را بدیوار چسبانده بود، مثل بچه‌ها با صدا گریه و ناله میکرد. صورت او از گریه باد کرده بود و برادرها و خواهران کوچکش نیز ،در کنار او با صدای بلند گریه میکردند.

دوستان پیش آناتای رفتند. آناتای همینکه آنهارا دید باز هم سخت‌تر زیر گریه زد، مثل اینکه میخواست از غصه و بدبختی رو داده بآنها گله کند. او باین وسیله از آنها خواست که از او دفاع کنند و باو کمك رسانند. این ضعف آناتای بیش از همه سُلطانمرات را بلرزه در آورد. ولی دوستان او در کنارش سراسیمه این پا آن پا میکردند و نمیدانستند چه کنند و چطور رفیق خودرا دلداری دهند. هیچکس نمیتوانست باو کمك کند و بفکر هیچکس خطور نکرد که سلطانمرات چطور «با تفنگ خودکار از حیاط بیرون جهید و با او یکسره بآنجا، بسوئی که جنگ جریان داشت، به جبهه، یکنفس دوید و آنجا با گریه و داد و فریادهای غضب آلود از تفنگ خودکار سکوت نیابنده و با فشنگ‌های پایان ناپذیر رج رج و رج رج بخونخواهی پدر کشته شده دوستش آناتای و بانتقام رنج‌ها و بدبختی‌هائی که دامنگیر آئیل شده بود تیراندازی میکرد».

حیف که او تفنگ خودکار نداشت!

سلطانمرات بآناتای گفت (آخر او – سلطانمرات فرمانده دسته بود):

– آناتای گریه نکن. چه میشود کرد. پدرهای ارکین‌بك و قوبات‌قول هم در جبهه کشته شده‌اند. خودت میدانی از پدر منهم مدتها است که نامه‌ای نیست. جنگ است. اینرا خودت خوب میدانی. آناتای، تو فقط بگو چه کنیم تا تو آرام بگیری. تو فقط بگو تا ما بتو کمك کنیم...

ولی آناتای که بدیوار چسبیده بود و بشکل تشنج آمیزی شانه هایش را تکان میداد نمیتوانست حرفی بزند. این حرفها او را تسکین نداد و برعکس حال او را بدتر کرد و از گریه بنفس تنگی افتاد و از بند شدن نفس کبود شد. سلطانمرات دوید و برای او با ملاقه آب آورد.

و از این لحظه او خودرا در برابر آنچه که اینجا رو داده مسئول حس کرد. او فهمید که باید عمل کرد و بنحوی بمردم کمك رساند، آنها چهار نفری از رودخانه آب میآوردند، هیزم میشکستند، سماور هائی را که از همسایه‌ها گرفته شده بودند آتش میکردند. مردم را استقبال و مشایعت میکردند، به پیرمردهای سوار کمك میکردند تا از اسب پیاده شوند.

مردم همانطور میآمدند و میآمدند. آنها میآمدند بخانواده متوفی تسلیت بگویند، بعضی که دین خود شانرا انجام داده بودند میرفتند. ولی افراد دسته سر تا سر روز در منزل آناتای ماندند.

سلطانمرات موقعی سختترین دقایق را از سرگذراند که خانم معلم اینکمال آپای همراه با دختران کلاس هفتم و از جمله میرزاگل وارد شد.

اینکمال آپای چنان گریه میکرد و در حالیکه آناتای‌را بغل گرفته بود چنان زاری و بی‌تابی میکرد که نمیشد بدون جاری شدن اشك از چشم به او نگاه کرد.

پیشگوئی آن فالگیر مشهور در باره پسر خانم معلم درست در نمیامد. خود او هم بحرفهای فالگیر اعتقاد نداشت. او حالا با نگرانی ناشی از گواهی دل گریه میکرد و باشکهایش آزادی داده بود تا روح محزونش‌را آرام کنند. دخترها هم در کنار خانم معلم خود گریه میکردند. میرزاگل در حالیکه سر خود را پائین انداخته بود، ایستاده و بدون صدا گریه میکرد. شاید پدر و برادرش بخاطرش آمده بودند. او یك بار هم بطرف سلطانمرات نگاه نکرد. میرزاگل حتی در این رنج و غصه از همه زیباتر بود. سلطانمرات دلش خواست برود پیش او، اورا در آغوش گیرد و گریه کند و غصه خودش‌را با غصه او وحدت دهد.

آه میرزاگل، میرزاگل – بیکچ،
من کبوتر کوهی‌ام، در آسمان آبی پرواز میکنم
تو کبوتر محبوبه ای که بال ببال من پرواز میکنی.

و بعد موقعی که در حیاط صدای دعا بلند شد و موقعیکه همه حاضران سکوت کردند و هر کس با باز کردن کف‌های دست جلوی صورت و با نگاه کردن بآنها مثل کتاب سرنوشت، خود با خودش تنها ماند و موقعیکه دعای با شکوه و خوش‌آهنگی را شنید که بیش از هزار سال پیش از عربستان ناشناس باینجا آمده و ابدی بودن دنیا بشکل تولد و مرگ‌را اعلام داشته و این بار برای ستارقول پدر آناتای که در جبهه کشته شده اختصاص یافته، حتی در چنین وقتی، سلطانمرات در وسط آن دعا، چشمانش‌را بالا برد و از روی دستش بمیرزاگل نگاه انداخت و دید میرزاگل جوان با حواس جمع و متمرکزش در جمع دیگران واقعاً عالی است. اینکه عمیقاً بفکر فرو رفته بود در چهره‌اش نمودار بود. ولی میرزاگل باو نگاه نمیکرد.
او رفت و یك کلمه هم با سلطانمرات حرف نزد و فقط موقع رفتن نگاه محزون خودرا کمی روی او نگاه داشت و سرش‌را بپائین تکان داد. آخ، میرزاگل، آخ میرزاگل بیکچ...
گریه در منزل ستارقول مرحوم اندکی شد و باین ترتیب سکوت هشیارکننده و سنگدل سازگاری با آنچه که از دست داده شده فرا رسید. گریه – اعتراض و طغیان و ناسازگاری است؛ فکر و درك بازگشت‌ناپذیری آنچه که روی داده بمراتب وحشتناکتر از گریه است، در همین حین است که محزونترین و عبوسترین فکرها بسراغ انسان میآید.
آناتای جلوی دیوار نشسته و سرش‌را پائین انداخته بود. برای سلطانمرات نگاه کردن باو وحشتناك بود. بدبختی، آناتای جسور، قوی و عصبانی و شرور را پامال کرده بود. بهتر بود داد و فریاد و گریه میکرد، بهتر بود یخه و لباسش را پاره میکرد و خودش را زمین میزد.
سلطانمرات نمیدانست چطور اورا از این تنهائی اندوهبار



و جبران ناپذیر بیرون آورد. ولی لازم بود باو کمك رساند، میبایستی بهر وضعی که باشد او را مجبور کرد احساس کند که او تنها نیست و در کنار او کسانی هستند که آماده‌اند بخاطر او از جان خود بگذرند.

سلطانمرات باو گفت:

— آناتای، برویم، من با تو یك حرف جداگانه‌ای دارم.

آناتای از جایش بلند شد و آنها باهم به پشت دیوار رفتند.

سلطانمرات در حالیکه دلش بسیار شور میزد و بسختی کلمه ها را انتخاب میکرد گفت:

— آناتای، تو فکر نکن، من آنرا... اگر میخواهی من آن دستمال را برای همیشه بتو میدهم.

آناتای با حالت محزون لبخند زد و گفت:

— چه میگوئی، سلطان! نه... لازم نیست. دستمال مال تو است. آن‌را بهیچکس نده. من... تو مرا ببخش، فراموش کن. من دیگر، سلطان، هیچوقت چنین کاری را نمیکنم. برای من حالا دیگر هیچ چیزی لازم نیست... پدر من، او... ما چقدر چشم انتظار او بودیم... — آناتای در حالیکه گلویش از اشك و گریه گرفت مجددا زد زیر گریه و زاری.

حالا آنها دو تائی همراه با اوضاع و زمانیکه در آن زندگی و رشد میکردند بگریه پرداختند...

۹

سومین روز بود که در اراضی آقسای گاوآهن‌ها سینه زمین را میشکافتند. سومین روز بود که شخمکاران بلاوقفه اسبهارا هی میکردند و در نخستین قطعه زمین که توسط دسته شخم میخورد رده‌های تیره و مواج شخم تازه نمودار شد.

کاری که کرده بودند دیگر محسوس بود و چشمها از دیدن آن لذت میبرد. حالا هر طور که وضع هوا باشد همانطور هم کار انجام میگیرد.

در این فضای عظیم دامنه کوهستان در پای سلسله جبال

کبیر ماناس سکوتی محفوظ مانده بود که مدتهای مدیدی توسط کسی برهم نخورده بود.

صحرای آقسای که باراضی بی آب چمکند و تاشکند منجر میشد از این محل آغاز میشد. در این فضای بکر که سر آغاز صحرا بود دستگاه‌های شخم مثل سوسک‌های ریزی بنظر میرسیدند که روی برآمدگی میخزیدند و بدنبال خود اثر برآمده نرم درازی باقی میگذارند.

فعلا در این جا سه دستگاه گاوآهن کار میکرد. ارگش و قوباتقول‌را چند روزی در آئیل معطل کرده بودند. آنهارا برای کمك به نرم کردن کشتزارهای پائیزی فرستادند تا مانع بخار شدن رطوبت زمین شوند. معلوم‌است که کار لازم و فوتی‌است ولی در آقسای هم فرصت محدوداست. برای موفق شدن ببذر افشانی در زمین‌های منظور شده لازم‌است همه افراد دسته از صبح سحر تا غروب آفتاب بشخم پردازند وگرنه موفقیت حاصل نمیشود و همه زحمات برباد میرود. سلطانمرات ناراحت شده و هر روز منتظر آمدن دو شخمکار دیگر بود. قول داده بودند که این یکی دو روزه آنهارا میفرستند. سلطانمرات بخاطر گرفتن آن دو نفر با چکیش سرگروه حرفش شد و سخت دعوا کرد و گفت:

— بگوئید، رئیس کلخوز تین‌علیوف بیاید و وضع‌را روشن کند. با سه گاوآهن کاری نمیشود کرد. نمیتوانیم وظیفه محوله را انجام بدهیم.

چکیش پیر؟ چکیش پیر چکار کند. او موهای سر خودش‌را میکند و سلطانمرات فهمید که در کلخوز در آنشرایط کار برای یك سرگروه عاقل و فهیم چقدر مشکل است. او میخواهد همه کارهارا سنجیده سروقت و بترتیب انجام دهد. و حال آنکه همه جا در کلخوز کارهای فراوانی رویهم ریخته که از لحاظ اهمیت و فوریت مثل نشاندن حریق هستند، او میخواهد موفق شود که در بهار این کار و آن کار و ده کار دیگررا انجام بدهد، ولی زور و امکانش کفاف نمیدهد. آدم در اختیار ندارد، غذا نیست. سرش‌را بلند میکند دمبش فرو میرود، دمبش‌را بلند

میکند سرش فرو میرود. او دیروز اینجا نشسته بود و فکر میکرد. در آئیل گرسنگی حکمفرماست. ذخیره‌ها در حال تمام شدن هستند و حال آنکه تا محصول تازه هنوز مدت طولانی باقی‌است. دام‌ها نحیف و ضعیف شده‌اند و از بی‌علیقی میمیرند. کشتن آنها هم معنی ندارد. برای خریدن یك کیلو گوشت برای مریض ببازار میروند. قیمت یك کیلو گوشت برابر تمام یك لاشه در زمان پیش‌است. ولی با وجود این میروند. حتی سواره هم نمیروند و پای پیاده سی تا چهل کیلومتر راه میروند، برای اینکه اسب‌های سواری بزور پای خودشانرا میکشند. با آنها اگر آدم بیرون رود در راه سربکم میشود. فقط توانسته‌اند اسب‌های بارکش‌را برای کشت سرحال نگهدارند. اسبهای مذکور حال آمده‌اند ولی با این فشار کار مدت زیادی نمیتوانند کار کنند.

اگر آدم در باره همه این‌ها فکر کند بوحشت می‌افتد. ولی بزرگترین بدبختی همان جنگ در جبهه‌هاست که انتهایش معلوم نیست. تنها مایه تسکین و آرامش، تنها امید خاموش نشونده این است که پیروزی بر آلمانیهارا شروع کرده‌اند و همه جا آنهارا در تنگنا گذاشته و میرانند...

امروز از صبح مثل اینکه هوا خوب شده. هوا ابری بود ولی روی کوهها گاهی آفتاب میزد. آسمان در بالای سر، وضع خوبی پیدا میکرد و از سر نو عبوس و گرفته میشد. موقع ظهر شدیداً سرد و اطراف تار شد. برف یا باران میخواست بیاید. در اطراف هوا خیلی تار شد. شخمکارها بعد از نهار، موقع رفتن برای شخم، با خود کیسه‌هائی برای پوشاندن سرشان در زیر باران یا برف برداشتند. آنها در همان منطقه شخم شده اول حرکت میکردند و شیاررا بطرف داخل چپه کرده پیش میرفتند.

پیشاپیش همه سلطانمرات، در پی او بفاصله دویست قدمی آناتای و بعد از او بفاصله تقریباً نیم کیلومتری ارکین‌بك قدم بر میداشتند. امروز شخمکارها در کشتزار تنها بودند. سه شخمکار و کوه‌های بزرگ در مقابل، سه شخمکار و صحرای عظیمی در پشت‌سر آنها. تین‌علیبوف رئیس کلخوز فقط در ابتدا توانست باینجا سر بزند. او سخت گرفتاراست. سرگروه چکیش‌را

گذاشت تا وضع شخم‌را مرتب کند و خودش چهار نعل برگشت. امروز چکیش هم سواره رفت تا اسب و گاوآهن ارگش و قوباتقول‌را که در آئیل مانده بودند بگیرد. بهمین جهت روز سوم شخمکارها با گاوآهن‌ها واسبها و زمینی که برای شخم زدن معین شده و بایستی هی شخم بزنند و شخم بزنند تنها مانده‌اند تا بشود از جائی محصول برداشت کرد و با آن مردم‌را سیر نمود...

محل شخم دور از چادر آنها و خرمن کاه و یونجه و کیسه های جو و دور از همه آنچه که حالا دیگر خانه آنهارا تشکیل میداد بود. در چادر فقط پیرزن آشپز مانده بود. او بجای اینکه سر موقع غذارا حاضر کند هی غرغر و گله و شکایت میکند که سوخت نمداراست و این نیست و آن نیست. در کشتزار غیر از یك تکه نان گرده و سوپ داغ چیز دیگری‌را نمیشد طلب کرد. ولی او همه اش غر میزند و بزندگی تف و لعنت میکند مثل اینکه کسی اورا برای خاطر چیزی سرکوفت و سرزنش میکند. او در آئیل زیاد سرشناس نبود. از یك جائی بآئیل آمده و ساکن شده بود. کسان دیگر نمیتوانند خانه و بچه ها و اقتصادشان‌را رها کنند ولی او موافقت کرده‌است باقسای بیاید تا در جوار شخمکاران شکمی سیر کند. بگذار بخورد، نوش جانش، فقط غذارا سروقت حاضر کند. ولی او همه اش گیج میخورد و بکار نمیرسد. شخمکارها وقت ندارند باو کمك کنند. برای اینکه اسب مثل ماشین و تراکتور نیست که موتورش‌را خاموش کنی و راحت‌را بکشی و بروی. و یا به باك بنزین بریزی و راه بیفتی. شخمکار در کشتزار خودش مثل اسب کار میکند بعد از کار هم چهار اسب گاوآهن‌کش‌را علیق و آب میدهد و از آنها مواظبت‌های دیگررا میکند و وقتیکه به چادر میرسد از پا میافتد. کله سحر هم باید از نو کاررا شروع کند... مشکل‌تر از همه بیدار شدن در سحراست...

وظیفه عمده شخمکار اینست که گاوآهن‌ها بیکاره نمانند و اسبها کار کنند ولی بنیه خودشان‌را از دست ندهند تا زورشان الی آخر بهار کفاف دهد. این مهم‌است، خیلی هم مهم‌است روز اول شخمزنی در هر ده بیست قدم اسبهارا نگهمیداشتند تا کمی دم

بگیرند. نفسشان میگرفت. لازم شد کمی خیش‌را بلند کنند و عمق شخم‌را کم بکنند. این وضع تا موقعی ادامه میپابد که اسبها به خاموت عادت کنند.

امروز دیگر کار بطرز محسوسی بهتر پیشرفت دارد. اسبها گاوآهن‌هارا متفقاً میکشند، عادت میکنند. چهارتائی در حالیکه تنگ هم قرار دارند و بطرف زمین مایل میشوند و از فرط فشار و وخامت کار گردن میکشند مثل بورلاکها، در عکس توی کتاب درس، راه میروند.(بورلاك‌ها- کارگرانی هستند که در طول ساحل راه میروند و کشتی‌را با طناب میکشند). قدم بقدم، قدم بقدم گاوآهن‌را که با خیش‌هایش قشر ضخیم خاك‌را میبرد، میکشند و میکشند.

ولی هوا دارد خراب میشود و دیگر بوی برف میآید. دانه های نا انبوه و پوش برف بچشم خورد. این بمعنی آنست که زمستان هنوز بساط خودش‌را جمع نکرده و تصمیم گرفته موقع وداع خودنمی‌را برخ مردم بکشد. ولی اینکارش لوس و برای شخمکارها بیجاست.

سلطانمرات موفق شد کیسه‌را بسرش بکشد ولی بیهوده بود، چون این کار اورا از برف نجات نداد. او در حالیکه سوار اسب شخمزن بود و در وسط چهار اسب قرار داشت و قنوط را بالای سرش تکان میداد. مدام باد کیسه‌را از روی سر او گاهی به یك سو و گاهی بسوی دیگر کنار میبرد. برف بشکل انبوه، با دانه های مرطوب زود آب شونده میبارید. محیط چرخ میزد و گاه نمودار و گاه مبهم میشد. کوه‌ها در مه و غبار برفی شناور پنهان شدند. دنیا تار و محدود شد و فقط صدای شخمکاران که اسبها را هی میکردند، مانند صدای پرندگانی که در هوای خراب گیر افتاده باشد، در این غبار و مه طنین میانداخت.

گاوآهن‌ها پیش میرفتند. گاوآهن‌های سیاه‌رنگ گاه روی بلندیها که مثل لبه امواج دریا هستند نمودار میشدند و گاه مجدداً در پستی‌های زمین از نظر ناپدید میگشتند...

گاوآهن‌های چهار اسبه در شیارها درست مثل این بود که از خود زمین بیرون میخزیدند و اسبهای آنها در حالیکه با حرص و

ولع نفس میکشیدند، گوئی چهار دست و پائی - بپا میخاستند. برف روی گرده و کمر وخیم و داغ اسبها فوراً آب میشد و بشکل جویهای باریك از پهلو فرو میریخت. باسبها سخت میگذرد، خیلی سخت میگذرد. زمین خیس شد و سم اسبها لیز میخورد، یراق‌ها از نم سنگین‌تر شده بود، خیش‌ها در زمین گیر میکردند و در لایه های چسبنده زمین بکر فرو میرفتند. ولی نمیشد گاوآهن‌را نگهداشت بایستی شخم میزدند. فردا موقعیکه خورشید میتابد و این شیارها باد میخورند شخم حاضر و آماده میشود. نباید وقت‌را از دست داد.

گاوآهن گیر میکرد. سلطانمرات گاهی از زین اسب پائین میآمد و با چوب قنوط تکه گل‌را از خیش‌ها میکند و بعد از آنکه آناتای و ارکین‌بك‌را که در عقب حرکت میکردند با داد صدا میزد و صدای جوابی آنهارا میشنید مجدداً بزور از میان یراق‌ها و بدنهای خیس اسبها خودش‌را به اسبی که روی آن زین بسته شده بود میرساند و سوار میشد و باین ترتیب مجدداً به پیش میراند.

ولی برف قطع نمیشد گاوآهن‌های سیاه‌رنگ مانند کشتی در مه سفید شنا میکردند. و در آن فضای ساکت پر برف و چرخان که همه صداهارا بلعیده بود فقط های و هوی شخمکارها طنین میانداخت.

- آ- نا- تای!

- ارکین- به -ك!

- سلطانمرا-ا-ات!

از صورت سلطانمرات آب پائین میریخت. آبی که از برف و یا عرق بود؛ دستها از سرما و رطوبت متورم وکبود شده بودند. پاها در دو طرف با پهلوهای اسب‌ها که با هم اصطکاك پیدا میکردند، فشرده شده بودند. پاهای سلطانمرات درد میکرد و میخواست آنهارا جائی بگذارد ولی جائی نبود. سلطانمرات میفهمید که آناتای و ارکین‌بك از عقب او در حرکت هستند و آنها سه نفری شش عدد خیش‌را حرکت میدهند و لذا حق ندارد در وسط روز شش خیش‌را که زمین‌های آقسای‌را شخم میزنند معطل

گذارد. مهم این بود که اسبها تاب میآوردند و از پا در نمی‌آمدند.
و بهمین جهت او در فکرش باسبها اینطور تلقین میکرد:

«ای دست پرورده‌های قمبرآتا (قمبرآتا — حامی حماسه ای اسب‌هاست)، تحمل کنید و با اتفاق بیشتر کار کنید، آخر هر روز که اینقدر سخت نیست. به پیش، به پیش، نچ، نچ، نچ.
ای دست پرورده‌های چلپان‌آتا تحمل کنید. اوناها، آن جلو، آخر شخمکاری است. ما آنجا چرخ میزنیم و بعقب بر میگردیم. تحمل کنید و از سرعتتان کم نکنید. من حق ندارم شمارا از فشار گاوآهن نجات دهم. برای اینکار ما شماهارا سر تا سر زمستان آماده کردیم. چاره دیگری نیست. من شماهارا در زمین نرم و سفت میرانم برای شما سخت‌است ولی طور دیگری گندم و نان بدست نمی‌آید. چکیش پیر میگوید همیشه اینطور بوده و خواهد بود.
او میگوید، هر لقمه نان خیس عرق‌است، هر کسی اینرا نمیداند و هر کسی موقعی که آنرا میخورد در اینباره فکر نمیکند. برای ما نان بسیار لازم‌است. بسیار لازم. برای همین هم هست که ماها و شماها در اینجا، در آقسای هستیم.

چابدار تو برادر من هستی. تو اسب شخمزن من هستی.
تو گاوآهن‌را میکشی و مرا هم روی خودت حمل میکنی. ببخش که ترا هم با قنوط میزنم. اینطور باید کرد. نرنج چابدار.

چونتورو تو در سمت چپ راه میروی، روی شخم پا میگذاری، برای تو از همه مشکلتراست ولی تو پس از چابدار از همه قویتر هستی. چونتورو، پدرم یك‌بای از تو همیشه تعریف میکرد.
یادت میآید؟ راستی یادت میآید که همه ما بشهر میرفتیم...
مدتهاست که از پدر نامه‌ای نمیرسد، وحشتناك‌است، شما اسبها اینرا نمیفهمید. وقتیکه مردم در جنگ مدت زیادی نامه نمینویسند خیلی وحشتناك‌است. مادرم از غصه و ترس بکلی لاغر و یك پوست و یك استخوان شده‌است. موقعیکه برای پدر آناتای گریه میکردند اینکمال آپای و مادرم بیش از همه و دردناکتر از همه گریه میکردند. آنها از یك چیزی اطلاع دارند، از یك چیزی که خیر نیست. ولی چیزی نمیگویند. آنها از یك چیزی اطلاع

دارند... نچ، نچ چونتورو، من بتو اجازه نمیدهم تسلیم خستگی بشوی. به پیش چونتورو! تاب بیاور.

آهای تو، دم سفید، تو هم برادر منی تو سمت راست من در وسط راه میروی. تو باید خوب بکشی، تو و چابدار اسب‌های وسط هستید. تو اسب زیبائی هستی تو دمب سفید و غیر عادی داری. ولی تو هم تسلیم خستگی نشو و روحیه‌ات‌را از دست نده. من بتو اجازه نمیدهم‌خسته شوی،دم سفید.مرا شرمنده نکن.

آهای برادر من اسب کهر! تو اسب ساده و خوبی هستی. موقعیکه من ترا در جمع چهار اسبه خود انتخاب کردم، بتو خیلی امیدوار بودم. تو کار دوستی و خلقت آرام‌است. من بتو هم خیلی احترام میگذارم. تو در کنار کنار راه میروی و همیشه بچشم میخوری. از خارج که نگاه میکنند از روی تو در باره همه ما قضاوت مینمایند. اسب کهر، برادرم، من ترا هم نمیرنجانم. تو فقط بکش، بکش و وا نمان. من بتو قول میدهم وقتیکه ما شخم و بذرافشانی‌را در آقسای تمام کنیم، وقتیکه بآئیل بر گردیم تو مثل حالا در کنار راه خواهی رفت، تا همه ترا ببینند و ما از جلوی خانه میرزاگل عبور میکنیم و موقعیکه او بخیابان میدود فوراً ترا میبیند، کهرم، برادر من. من موفق نشدم قبل از عزیمت با او ملاقات کنم. دستمال او نزد من است همیشه پیش من است. من آنرا از برف و باران پنهان کرده‌ام. من در باره میرزاگل همه وقت و همیشه فکر میکنم. من نمیتوانم در باره او فکر نکنم. اگر من فکر کردن در باره اورا موقوف کنم، همه چیز برایم پوچ و بی‌معنی میشود و برای من زندگی جالب نخواهد بود... نچ، نچ، دست پروردگان قمبرآتا، متفق‌تر کار کنید. به پیش، به پیش، نچ، نچ! برف همچنان میبارد و میبارد! چه برف آبداری‌است. ما همه از سر تا پا خیس خیس شدیم. باد هم میوزد. خوب میشد اگر پیرزن بعقلش میرسید و کاه‌را با جلها میپوشاند. اگر بعقلش نرسد کاه‌ها خیس میشوند و از بین میروند. آنوقت بشما دوازده راس چه بدهیم بخورید؟ لازم بود قبل از راه افتادن باو میگفتم، فراموش کردم، فکر نمیکردم برف بیاید.

او پیرزن عجیبی‌است. چشمهایش پرطمع و حریص‌است. هی از اسبهای ما تعریف میکند و از تماشای آنها سیر نمیشود. میگوید چه اسبهای حسابی و خوب خوراك خورده هستند. در پهلوهاشان دو انگشت چربی دارند. در زمانهای سابق اینجور اسبهارا در عزاداری‌ها سر میبریدند. آنموقع‌ها هرچقدر که شکمشان جا میگرفت گوشت میخوردند. و موقعیکه گوشت اسب‌را در دیگ چهل سطلی میپختند، چربی — زاردپ (زاردپ—لعاب چرب و داغ گوشت اسب)، عجب اسمی است، بعله زاردپ‌را از روی آن میگرفتند و ملاقه‌را با آن پر میکردند و برای ناخوشها میبردند. پیرزن میگوید ناخوش با خوردن این آب‌گوشت فوراً سر پا بلند میشود. این پیرزن چشم و دل گرسنه همه‌اش فقط در فکر چربی‌است. یکوقت اسبهارا چشم نزند. آه ولش کن در مدرسه بما میگفتند، چشم زدن، دروغ و حرف مفت‌است. بگذار برای خودش وربزند، فقط غذارا سروقت حاضر کند. جای تعجب بود که دیروز گوشت بزکوهی‌را پخته بود. بز لاغری بود ولی با وجود این حسابی بود. گفت: دو شکارچی سوار از کوه پائین آمدند و بطرف روشنائی چراغ چادر برگشتند و آمدند و قسمتی از گوشت شکارشان‌را اینجا گذاشتند. جای تشکر از آن شکارچی‌ها باقی‌است. معلوم میشود از رسم با خبرند. میخواهند دفعه دیگر هم خوب شکار کنند. بهمین جهت باولین آدمی که بر خورد کرده‌اند سهم لازم‌را داده‌اند. اگر آنها از کوه پائین آمده‌اند ما البته اولین آدمهائی هستیم که آنها دیده‌اند. چون در اطراف که کسی نیست. اینجا هرچه در کوه و صحرا تاخت بزنی کسی‌را نمیبینی.ولی برف‌بند نمی‌آید و هی میبارد. بکلی‌از پا درآمدیم.....

اسبها ایستادند، از پا در آمدند... سلطانمرات از زین پائین آمد و در حالیکه بسختی روی پاهای متورم و فشار دیده خود بند شده بود، مثل مستها لنگ خوران گاوآهن‌را دور زد. دلش خیلی سوخت، دلش بحال اسبهائی که از فشار کار خیس عرق و کف شده، میلرزیدند و از گوش تا سم خیس شده بودند و بسختی و با خستگی و کوفتگی نفس میکشیدند سوخت و از شدت دلسوزی ناله کرد.

برف هم همچنان مدام میبارید و آب میشد روی گرده و پشت اسبها که از آنها بخار بلند میشد میبارید و آب میشد. سلطانمرات کیسه خیس شده و سنگین‌را از سرش برداشت و زمین انداخت و بادستهایش که سر شده و حرف شنوی نداشتند حلقه های تسمه های گاوآهن‌را باز کرد و بعد تاب نیاورد و گریه‌را سر داد و گردن چابداررا بغل کرد و گریه کنان زیرلبی گفت: «ببخشید مرا، ببخشید» و مزه تلخ و شور عرق گرم اسب‌را روی لبهای خود احساس کرد.

صدای آناتای که از روی شیارهای شخم نزدیك میشد بگوش رسید:

– آهای، سلطانمرات چکار میکنی؟

سلطانمرات در جواب داد زد:

– اسبهارا باز کن!

۱۰

در عوض صبح روز بعد هوا صاف و تمیز بود. و هیچ اثری از بدی هوای دیروز باقی نمانده بود. فقط رطوبت، فقط خنکی سر حال آورنده، فقط سرخی کمرنگ روی زمین، فقط برف سفید تازه روی کوه‌ها وجود داشت. خورشید سحرگاهی از پشت کوه‌ها بیرون میخزید و با شفق مسرت‌انگیز خود که نیمی از آسمان‌را فرا گرفته بود، طلوع بهاری‌را بجهان اطلاع میداد. تمامی آقسای پر وسعت با همه شیارها و دشت‌ها و دامنه های کوه‌ها و پستی‌های خود از مسافات دور و بسیار دور دیده میشد. بر اثر روشنی و شفافی هوا رشته کوه‌های کبیر ماناس که آنها در دامنه آن متولد و بزرگ شده بودند بنظر میرسید که شب هنگام نزدیکتر شده‌است. هر چند که باور کردنی نیست ولی آنشب کوه‌ها در آقسای بسوی آنها گام بر داشته بودند، تا شخمکاران صبح که بیدار شدند واله و مفتون عظمت، زیبائی و قدرت آنها شوند.

*

سلسله کوه‌هائی که بلند نبودند هنگام طلوع آفتاب در

مسافات نزدیك و دور، در کنار و جاهای دسترسی ناپذیر میدرخشیدند.

آری، آنروز در آقسای صبح با عظمتی وجود داشت. آنها بدون عجله برای شخم حاضر شدند و منتظر ماندند تا زمین باد بخورد.

در این مدت اسبهارا قشو کشیدند، یراقهای اسبرا مرتب و حاضر کردند و جو نم برداشته‌را خشکاندند. آفتاب بسرعت گرم شد. آنوقت آنها بطرف گاوآهن‌ها رفتند. گاوآهن‌ها در شیارهای دیروزی فرو نشسته بودند. سه نفری هر کدام آنهارا بیرون کشیدند خیش‌هارا تمیز کردند و بچرخها روغن مالیدند و بعد اسبهارا به گاوآهن‌ها بستند و مطابق حسابشان میبایستی تا شب شخم‌را تمام کنند و از فردا صبح در قطعه زمین نو بکار پردازند.

کار بخوبی پیش میرفت. اسبها که شب استراحت کرده و صبح از آنها مواظبت شده بود سر حال و با نشاط کار میکردند. بکار عادت کرده و حالا وظیفه خودرا حسابی انجام میدادند. آری آنها بکار دشوار کشیدن گاوآهن عادت کرده بودند. ولی شخمزنی دیروز در هوای برفی، خودش‌را توجیه کرد. زمین کشتزار باد خورد و قطعات خاك که با برف برگردانده شده بودند در زیر اشعه آفتاب بشکل گلوله‌های ریز و هموار خورد شده و ریخته بودند. و این بدان معنی بود که زمین «نشکسته» و «فشرده و متراکم» نشده، یعنی شخم مرغوب صورت گرفته.

آنروز، روز خوبی بود. روزهائی هست که همه کارها جور در میآید، زندگی مفهوم، عالی و ساده‌است. در سراسر زمستان بیهوده تدارك ندیدند و زحمت نکشیدند، بیهوده ناگزیر نشدند که مدرسه‌را ترك کنند. باری دسته آقسای عمل میکنند، گاوآهنها در کارند. امروز بایستی ارگش و قوباتقول بیایند. آنوقت پنج دستگاه گاوآهن بکار میافتد که جمعاً ده خیش میشود. نیروئی است. دسته ضربتی واقعی بوجود میآید. بعد بذر میافشانند و خاك مزرعه‌را نرم میکنند. و بعد همین میماند که منتظر محصول شوند. گندم بهاره خوب گندمی‌است. سرگروه

چکیش میگوید، گندم بهاره از لحاظ مقدار محصول ازگندم پائیز عقب میماند ولی در عوض خوشمزه‌ترین نان‌را با آن میتوان پخت کارها روبراه میشود. باران خواهد بارید. ممکن نیست موقعی‌که اینقدر کار انجام میگیرد باران نبارد. باران خواهد بارید. فقط لازم است که آنجا در جبهه تاب بیاورند و قوای ما بحمله پردازند تا این گندم بسلامتی و خوشبختی بروید و نان آن در گلو گیر نکند.

آنها باین ترتیب در کشتزار راه میرفتند. سلطانمرات در جلو بدنبال او در مسافت دویست قدمی آناتای و تقریباً در مسافت نیم کیلومتری ارکین‌بك حرکت میکردند.

آفتاب هرچه بیشتر گرم میشد و در برابر چشمها سبزه‌ها و علفها با یك قشر نازك سطح دشت‌های دامنه کوه‌هارا فرا میگرفتند. مثل اینکه افسانه باشد. بیك انتها که آدم میرود سمت راست سبزه میزند. بانتهای دیگر که میرود در سمت چپ زمین سبزه میزند. زمین که روح تازه گرفته بود مرطوبانه نفس میکشید. دستگاه‌های گاوآهن در زمین‌های آقسای حرکت میکردند و یالهای شیارهای تازه‌را پشت سر جا میگذاشتند. یك کاکلی از زمین پرواز کرد و صدای زنگ‌دارش در نزدیکی بگوش رسید و باز هم در جای دیگری یك کاکلی آواز خواند. یك جای دیگر هم صدای کاکلی بگوش رسید. سلطانمرات لبخندی زد. با رضایت آواز میخوانند.نه خانه‌ای، نه برگی و نه شاخه‌ای ندارند و در دشت عریان با هر سختی که هست زندگی میکنند و راضی هم هستند. از بهار راضی هستند، از آفتاب راضی هستند. پس دیروز کجا بودند و چطور هوای بدرا از سر گذراندند؟ ولی آن هوا حالا دیگر پشت سر مانده.

بهار حالا دیگر عقب نمینشیند، کار هم هنوز فراوان‌است و این فقط شروع آن‌است. خب. امروز ارگش و قوباتقول میآیند و آنوقت همه افراد دسته با تمام قوایش هجوم میبرد. کار پیش میرود و روبراه میشود...

سلطانمرات موقعیکه دستگاه گاوآهن‌را هدایت میکرد سواری‌را در آن کنار دید. او در مسافت دور کنار شخمزار در

حرکت بود و بسمت شخمکاران نگاه میکرد. راهش بسوی کوه‌ها بود و تفنگی روی شانه و کلاه‌گوشی زمستانی بر سر داشت. اسبش کهر و استخواندرشت و سوغانی بود. بچه‌های دیگر هم اورا دیدند و شروع بداد زدن کردند:

— آهای شکارچی بطرف ما برگرد!

ولی شکارچی بصدای آنها پاسخی نداد. او بدون اینکه نزدیك شود از کنار شخمزار میگذشت و دائم بسمت آنها نگاه میکرد. سلطانمرات از پیدا شدن آن سوار خوشحال شد و اسبهایش‌را نگهداشت و روی رکابها کمی بلند شد و بآنسو داد زد:

— آهای، شکارچی از شیرالکوئی که دادی متشکرم (شیرالکو، قسمتی از گوشت شکار است). میگویم از شیرالگوئی که دادی متشکرم!

ولی آن سوار باز هم جوابی نداد. مثل اینکه نشنیده و نفهمیده باشد که صحبت در باره چیست و بزودی در پشت تپه‌ها از نظر ناپدید شد. این بآن معنی‌است که وقت نداشت و برای کاری که داشت عجله میکرد.

تقریباً پس از نیمساعت شکارچی دوم پیدا شد. او هم بطرف کوه‌ها در حرکت بود و او هم اسلحه داشت. ولی او در انتهای دیگر در سمت دیگر کشتزار حرکت میکرد و مثل نفر قبلی از دور بطرف آنها نگاه میکرد و ساکت گذشت و برنگشت و با شخمزنها سلام علیك نکرد. در صورتیکه طبق معمول از راه بر میگردند و برای شخمکارها سلامتی و محصول خوب‌را آرزو میکنند. چکیش پیر مرد میگوید، مردم عوض شده‌اند. شاید حق با اوست. او پیرمرد عاقل و فهمیده ایست.

بعد پرهیجان‌ترین واقعه رو داد.

اول از همه آناتای شنید. آفرین! این او بود که با تمام زورش داد زد:

— کلنگ! کلنگ‌ها پرواز میکنند!

سلطانمرات ببالا نگاه کرد در فضای تمیز، فوق‌العاده آبی و فوق‌العاده بی‌انتهای آسمان کلنگ‌ها پرواز میکردند و آرام

دور میزدند و در حین پرواز جاهایشان‌را عوض میکردند و از دور بین خودشان صدا رد و بدل میکردند. دسته بزرگی بود. آنها در اوج زیادی قرار داشتند. ولی آسمان باز هم بلندتر بود. آسمان بیکران و عظیم. و دسته کلنگ‌ها مثل یك جزیره کوچك زنده در این فضای بی سرو ته شناور بود. سلطانمرات سرش‌را بالا برده بود و نگاه میکرد. بعد یکمرتبه بخود آمد و با تمام قوا داد زد:

— هوررا! کلنگ‌ها!

هر سه آنها بخوبی میدیدند که آنها کلنگند. با وجود این مثل اینکه خبر تازه‌ای مهم و غیر منتظره‌ای‌را بهمدیگر بدهند داد میزدند:

— کلنگ‌ها! کلنگ‌ها! کلنگ‌ها!

سلطانمرات بخاطر آورد که زود پیدا شدن کلنگ‌ها در آسمان نشانه خیراست.

او در حالیکه روی زین برگشته بود خطاب بآناتای داد زد:

— کلنگ‌های زودپرواز، شگون دارد! محصول، محصول بار میآید.

آناتای درست نشنید:

— چی چی؟

— محصول، محصول بار میآید.

آناتای هم بطرف ارکین‌بك برگشت‌و بنوبه خودش داد زد:

— محصول، محصول بار میآید.

او هم جواب داد:

— شنیدم، شنیدم! محصول بار میآید.

کلنگ‌ها در فضای آبی آسمان آبتنی و شنا میکردند. آنها بدون عجله شنا میکردند و با بالهائی که بطرز نرم و ملایمی تکان میخوردند چرخ میزدند و گاه خوددارانه و گاه بطرز شلوغی همگی یکجا با همدیگر صدا و ندا رد و بدل میکردند و از نو در صفوف آنها آرامش و سکوت حکمفرما میشد. در هوای صاف و شفاف آن روز گردن‌های کشیده و گونی تراش خورده و نوك های باریك و پاهای آنها که مال بعضی‌ها نیمه فشرده

ی از آن دیگران کاملا ببدن فشرده بود، بخوبی دیده میشد. گاهی در پروازشان انتهای سفید شاه پرهای آنها در ته بالهایشان بچشم میخورد. شخمکارها بعد متوجه شدند که دسته آنها بآرامی پائین میآید. کلنگ‌ها هرچه بیشتر و بیشتر بزمین فرو میآمدند مثل این بود که یك جریانی آنهارا بآنجا بسمت دامنه کوههای دور دست میبرد. سلطانمرات هیچگاه در زندگی از نزدیك کلنگ‌هارا ندیده بود. آنها همیشه بالای‌سر مثل وهم و خواب در اوج فراوان پرواز میکردند.

سلطانمرات داد زد:

— نگاه کن مینشینند، مینشینند! — و هر سه آنها از زین بائین پریده، گاوآهن‌را گذارده و بآنسو، بسوئی که دسته کلنگ‌ها فرو میآمدند شتافتند.

سریع، با تمام قوا میدویدند. میخواستند از نزدیك ببینند که کلنگ‌ها چطورند؟ خیلی خوب میشد.

سلطانمرات بخوبی دویدنش میآمد. زمین زیر پا دراز میکشید و خودش باستقبال میآمد، کوه‌های برف گرفته هم همراه زمین باستقبال میدویدند و دسته کلنگ‌ها هم چرخ‌زنان در آسمان، در آسمانیکه سلطانمرات از آن چشم نمیکند باستقبال شناور بودند. از دویدن و شادی، نفس بند میآمد. و او در حال دو مسرت کنان، همانطور که کلنگ‌هارا دنبال میکرد فکر کرد: اگر از کلنگ‌ها پر بیفتد او آنرا پیدا میکند و نگهمیدارد و باو بمیرزاگل هدیه میدهد. و تمام قضیه‌را همانطور که بوده برایش تعریف میکند. فقط لازم بود بآنها رسید و آنهارا دید. سلطانمرات همانطور که در روح خود نسبت بمیرزاگل علاقه ظریفی‌را احساس میکرد میدوید. اگر میتوانست همین الآن با پر کلنگ بسوی او میدوید، مستقیماً با پر کلنگ، بسوی او...

۱۱

آنها میدویدند بدون اطلاع از اینکه چشم بیرحمی بدون بهم خوردن پلك‌ها از لای شیار هدف‌گیر تفنگ مراقب آنها بود و

نوك مگسك لوله تفنگ‌را بآرامی از یکی متوجه دیگری و بعد متوجه سومی میکرد. آن چشم با تنفر و انزجار نگاه میکرد که چگونه این نوجوانها از برابر شکاف هدف‌گیر بسوی کلنگ‌ها میدویدند. زمین در مقابل ته هدف‌گیر بسیار بزرگ بود و آنها در شیار هدف‌گیر لغزان بسیار ریز بچشم میخوردند. آسمان در جنوی هدف‌گیر بالای آن پسرها بسیار بزرگ و آنها در جلوی تیغه مگسك بسیار کوچك بودند. اگر ماشه تفی کشیده میشد آنها نابود میشدند. و این حادثه در یك ثانیه میتوانست رو دهد. برای اینکه آنها در جلوی هدف‌گیر بچشم نخورند فقط کافی بود بماشه تفنگ فشار داد.

آن کسی که هدف‌گیری میکرد در حالیکه نفس خودرا نگاه میداشت گفت:

— حسابی آنهارا نشانه گرفتم. الان همه اشان را میشد از پا در آورد، طوریکه یکذره هم صداشان در نیاید.

دیگری که دهنه اسبهارا در میان بوته‌های هیمه، توی یك آب برد گود که مثل لانه گرگ بود و زیر تپه قرار داشت در دست گرفته بود گفت:

— ول کن، مگر دیوانه شده‌ای. با گلوله شوخی نمیکنند، بخودی نشانه نگیر.

کسیکه نشانه‌روی کرده بود ساکت و بیحرف فك‌هایش‌را بهم میفشرد ولی لوله تفنگ‌را همانطور نگاه داشته بود.

آنکسی که اسبهارا نگهداشته بود باو آمرانه گفت:

— بتو میگویند سرت‌را بالا نیاور. از دویدن سیر میشوند و میبرند، با تو که کاری ندارند.

نفر اولی بحرف او گوش نکرد. دراز کشیده و گونه تراشیده‌اش‌را بقنداق تفنگ چسبانده بود و از شکاف هدف‌گیر با لذت پسرهای بیخیال‌را که از سر و صدای کلنگ‌ها عقلشان‌را باخته بودند تعقیب میکرد. آدم لجش میگیرد. هی میدوند و میخندند! میدوند و میخندند! دلخوشی پیدا کرده‌اند! با سه تیر چنان نقش زمینشان میکردم که از جا جنب نمیخوردند. میدوند و میخندند! هیچ معلوم نیست برای چه، پدرسگ‌ها هی میدوند...

شخمکارها مدت زیادی دویدند، ولی موقعی که بالای تپه رسیدند، دیدند کلنگ‌ها باز اوج میگیرند. و دماغ بچه ها سوخت. شاید فقط بنظر رسیده بود که کلنگ‌ها دارند مینشینند؟

بچه ها ایستادند و نفس تازه کردند. خسته شده بودند. سلطانمرات باز هم دورتر دوید و وقتی ایستاد در حالیکه اشک چشمهایش‌را گرفته بود دسته کلنگ‌هارا بدرقه میکرد.

آنها بعد برگشتند و مجدداً بشخم زمین‌های آقسای پرداختند. روز خوب و عالی بود. بعد از ظهر گاری کلخوز با بار کاه برای اسبها رسید. سیب‌زمینی، گوشت، آرد و هیزم‌را برای آنها آورد و باربر گفت: چکیش سرگروه پیغام داد که فردا خود او همراه با بردستان گاوآهن و ارگش و قوباتقول باینجا میآید و گفت بسلطانمرات و بچه‌های دیگر بگو، اوقاتشان تلخ نشود. تصمیم گرفته شده و فردا دسته کامل خواهد شد. این حتمی‌است و بعد از دو روز تین‌علیوف رئیس کلخوز پیش شما میآید. باربر این خبرهارا آورد. همه باهم نهار خوردند و موقعیکه میخواستند مجدداً برای شخم حرکت‌کنند پیرزن بسلطانمرات گفت، میخواهد بآئیل برود و فردا همراه چکیش سرگروه برگردد. او گفت در آئیل کارهای فوتی دارد و باید برای شستن لباس صابون بیاورد. و برای اینکه آنها بی‌او گرسنه نمانند، برای آنها نان گرده باندازه خوراك تمام روز پخته و سوپ‌را هم حاضر کرده، تا آنها برای خوردن فقط آن را گرم‌کنند. سلطانمرات با آنکه اصلا نمیخواست که او برود ولی مجبور شد موافقت کند. نمیشد که با او بگو مگو کرد و آدم مسن را نگهداشت.

شخمکاران بطرف گاوآهن‌های خود روانه شدند. همه بقیه روزرا بشخم پرداختند. طرف غروب برگشتند. حالا دیگر میشد نگاه انداخت – مزرعه بزرگی آماده شده بود. این اولین مزرعه بود. زمین‌های زیادی را میبایستی شخم بزنند. ولی مقدمه و پایه هست. بدون مقدمه و پایه که ادامه‌ای وجود ندارد.

طرف تنگ غروب آخرین شیاررا زدند. سرپیچ‌ها، آنجاهائی‌را که جا مانده بود شخم زدند و بدون معطلی زیاد گاوآهن‌هارا به

محل جدید گشت کشیدند، تا فردا از سرصبح در جای جدید بشخم پردازند.
تا اسبهارا باز کردند و تا سواره به چادر رسیدند، هوا تاریك شد. در چادر کسی نبود. پیرزن مدتی بود که رفته بود. عیبی ندارد، او که فردا برمیگردد.
طی روز خسته و کوفته شدند. بدون عجله خاموت‌را از گردن اسبها باز کرده و در آوردند و یراقهارا به چادر بردند و هر کدام‌را در جای خود گذاشتند. اسبهارا، همه دوازده رأس آنهارا هم جای خود، جلوی گاری کهنه بی‌چرخ که بجای آخور با خود باستراحتگاه کشتزاری آورده بودند قرار دادند. بعله، هر اسبی‌را در جای خود، جلوی گاری کهنه که در آن کاه ریخته بودند قرار دادند و تصمیم گرفتند فردا صبح زودتر بلند شوند تا اسبهارا قشو بکشند و از عرق خشك شده تمیز کنند. در تاریکی دست و صورت خودرا شستند و در چادر آتش روشن کردند ودر روشنائی آن غذای سرد و بی‌مایه‌را خوردند، چونکه برای گرم کردن آن دیگر رمق نداشتند.
دراز کشیدند بخوابند. سلطانمرات دیرتر از همه بخواب رفت. او قبل از خواب یکبار دیگر از چادر بیرون رفت و باسبها نگاه کرد. اسبها آرام ایستاده و پوزه‌های خودرا در کاه فرو برده و با اشتها کاه و یونجه خشك‌را خروم خروم میجویدند و از خستگی خرناس میکشیدند. آنها در دو طرف گاری کله بکله مقابل هم آرام ایستاده بودند، در هر طرف گاری شش رأس اسب قرار داشت.
از هوا بر میآمد که باید آرام باشد. از ماه فقط یك هلال باریکی دیده میشد، هلال خیلی باریك.
سلطانمرات کمی راه رفت. معلوم نبود چرا ترس برش داشته بود. محیط خالی از آدم، سکوت مرگ‌آسا، شب تاریك و بی‌انتها. معلوم میشود موقعیکه بکار سرگرم بود، متوجه نمیشد که در این جا موقع شب در صحرای دور افتاده چقدر ترسناك است.
او با عجله بچادر برگشت و در محل خودش جابجا شد و باز هم مدتی خوابش نبرد. او در تاریکی با چشمهای باز دراز کشیده

بود. در باره چیزهای مختلف فکر میکرد و موضوع‌های گوناگون بخاطرش میآمد. ناگهان غمگین شد و دلش برای خانه تنگ شد. مادرش آنجا بدون او در چه حالی‌است. معلوم میشود که از پدرش هیچ خبری نیست که نیست. اگر نامه‌ای بود باربر آنرا امروز میآورد و سویونچی (مژدگانی) طلب میکرد. هر چه میخواست باو میداد. ولی چه میتوانست باو بدهد. او که در اینجا چیزی ندارد. باو نصف گونی گندم وعده میداد. پائیزکه در کلخوز گندم میدهند، آنوقت باو میداد. او بخاطر آورد که چطور آجی‌مرات از او قول گرفت که اگر پدرشان از جنگ برگردد اورا در ایستگاه ملاقات خواهند کرد و دو نفری سوار چابدار تاخت برمیدارند. او چون برادر بزرگتراست جلو و برادر کوچکش در عقب مینشینند. و همینکه با پدرشان ملاقات میکنند چابداررا باو میدهند و خودشان در کنار او میدوند و از روبرو مادرشان و عده زیادی از آشنایان میآیند. سلطانمرات از یادآوری این موضوع‌ها دلش گرفت و آه دردناکی کشید و با خود فکر کرد. بعله، اگرچنین خوشبختی رو بدهد، چابداررا از گاوآهن باز میکنم و چهارنعل بسراغش میدوانم و بعداً صد بار بیشتر کار میکنم.

سلطانمرات با صدای آهسته زد زیر گریه، چون بطور مبهم میفهمید که ممکن است این خوشبختی هیچ وقت رو ندهد...

بعد او در تاریکی از یاد اینکه جلوی گذرگاه رودخانه چطور با میرزاگل ملاقات کرد لبخند زد. حتی در اینوقت او تماس دست او و اینرا که چطور دست او گفت: «من خوشحالم! من خیلی خوشحالم! تو مگر حس نمیکنی که من چقدر خوشحالم!» و اینرا که او آنموقع چطور در وجود میرزاگل خودش‌را شناخت و چقدر از این موضوع بشور و شعف آمد و چقدر از اینموضوع خوشحال شد که میرزاگل، خود اوست، آری همگی اینهارا احساس کرد. لابد میرزاگل حالا دیگر خوابیده‌است. ممکن هم هست که در این لحظه در باره او فکر میکند. آخر میرزاگل، خود اوست (سلطانمرات است). سلطانمرات بدستمال او دست کشید. دستمالی که در جیب کوچك بلوز نظامیش بود و آنرا ناز و نوازش کرد...

باین ترتیب سلطانمرات چرتش گرفت و خوابش برد. بخواب عمیقی فرو رفت. بعد یك خواب بدی باو رو آورد. خواب دید یکنفر اورا داشت خفه میکرد و دستهایش‌را میپیچاند و بلافاصله بیدار شد و هنوز نرسیده بود باینکه از ترس داد بزند که دست سنگین و زمختی که بوی تند تنباکو میداد دهنش‌را فشرد و شخصی که خس و فس نفسش شنیده میشد و از دهنش بوی سیگار تنباکوئی میامد، بیخ گوش او گفت:

– ساکت باش، اگر میخواهی زنده بمانی! – او چانه سلطانمرات‌را با فشار باز کرد و در حالیکه دهان اورا با دست آهنین تا حد درد در فك‌ها باز کرده بود، کهنه ای‌را در دهان او فرو کرد و تا سلطانمرات بخودش بیاید که وضع از چه قراراست و چه رو میدهد، دستهایش به پشت با طناب محکم بسته شده بود. عرق سردی بدن اورا فرا گرفت و بدنش خود بخود بلرزه افتاد. این دو نفر در چادر کی هستند و برای چه اورا بستند؟

یکی از آنها بدیگری آهسته گفت:

– این تمام شد. آنهای دیگررا شروع کنیم.

آنها در تاریکی بآنجا که آناتای خوابیده بود یواش یواش حرکت کردند. آناتای جیغی زد و جنب و جوشی کرد، ولی اورا هم بستند. ولی ارکین‌بك را گویا ضربه‌ای بسرش زدند، چون او ناله ای زد و ساکت شد.

سلطانمرات هنوز نمیتوانست بفهمد که اوضاع از چه قراراست. کهنه دهنش‌را داشت پاره میکرد، نفسش تنگ شده بود. دستهایش زیر فشار طناب پیچ خورده بود در چادر تاریکی کامل برقرار بود. اینها کی هستند، برای چه آنها اینجا آمده‌اند. چرا آنها با اینها اینطور رفتار کرده‌اند، چه میخواهند. شاید میخواهند اینهارا بکشند. برای چه؟

سلطانمرات شروع به جنب و جوش و تکان خوردن کرد، آنوقت یکی از آنها با زانو باو فشار داد و با انگشت محکم و آهنین خود چند تا ضربه بسرش زد و آهسته ولی شنوا و واضح گفت:

— بس کن، تکان نخور. میشنوی یا نه؟ اینجا مثل اینکه تو همه کاره هستی. ما شماهارا بسته‌ایم و اینست که شما جوابگوی هیچ چیزی نیستید. فهمیدی؟ — او در حالیکه این حرفهارا میزد گاهی با ناخون آهنین خود بسرش میزد و میگفت: — عاقل باشید — همه‌اش رفع و رجوع میشود. وقتیکه بسراغ شما میآیند، همه‌را همانطور که بوده تعریف کنید. با شما کاری نخواهند داشت. ولی اگر حالا کسی از شما بخواهد کاری کند و از جاش تکان بخورد مثل توله سگ میکشمش، خفه شوید! ساکت دراز بکشید. نمیمیرید.

آنها در حالیکه با سروصدا نفس میکشیدند و فحش میدادند و اخ و تف میانداختند از چادر بیرون رفتند. سلطانمرات شنید که آنها در محل اسبها بکارهائی مشغول هستند. اسبها ترسیده و بزمین دست و پا میکوبیدند و فر و فر راه انداخته بودندو رم میکردند. پس از کمی صدای خوردن سم‌های زیادی بزمین و ضربه قنوط بگوش رسید، باز هم صدای فحشی آمد و صدای پای اسبها کم و کم و بزودی کاملا ساکت شد.

فقط آنوقت شست سلطانمرات خبردار شد و همه وحشت اتفاقی که رو داده بود، بظهور رسید. اسب دزدها اسب‌های شخمزن آنهارا با خود برده بودند. رنجش و خشم روح اورا درهم میکوبید. سلطانمرات باتکان و حرکت تلاش میورزید دستهایش‌را آزاد کند. ولی کوشش او بی نتیجه ماند و در حالیکه نفسش بند می‌آمد شروع به چرخاندن سر و بیرون آوردن کهنه پاره از دهنش با کمك زبان کرد. دهنش میسوخت، از آن خون میآمد و از فشار پارچه درد میکرد. با وجود این بالاخره توانست پارچه لعنتی‌را بیرون اندازد. مثل این بود که روحش آزاد شد. سرش از هوائی که از راه دهانش بریه‌ها روانه شد گیج رفت و در حالیکه سرش‌را کمی از زمین بلند کرد صدا زد:

— بچه ها این منم! این منم، من حرف میزنم.

ولی هیچکس باو جواب نداد. او شنید که آناتای و ارکین بك در جاهای خودشان تکان تکان خوردند. آنوقت گفت:

– بچه‌ها نترسید. من الآن، من الآن یك فکری میکنم. شما فقط بحرف من گوش کنید. آناتای، تکان بخور، تو کجائی؟

آناتای در حالیکه سرجایش کمی بلند شد مو – مو کرد و وول خورد.

–آناتای صبر کن! سرجایت باش! – سلطانمرات از روی لباس‌ها و یراق‌های کود شده بطرف او خزید.– حالا دراز بکش و پشتت‌را بمن بکن. میشنوی پشتت‌را بمن کن.

حالا دیگر آنها پشت به پشت هم دراز کشیده و سلطانمرات با دستش کورمال کورمال طناب دست دوستش‌را جستجو کرد. او در حالیکه به آناتای دستور میداد چطور دراز بکشد و چطور برگردد دستش به گره‌ها خورد. سلطانمرات همانطور که آناتای‌را تسکین میداد که درد دست‌هایش‌را تحمل کند، انگشتهایش بحلقه طناب خورد و آن‌را کشید و طناب سست شد و بعد از آن آناتای خودش دستهایش‌را از طناب بیرون کشید...

۱۲

اسب دزدها بدون عجله حرکت میکردند وگاه یرتمه وگاه نیمه چهار نعل میرفتند. در تاریکی نمیشد زیاد تاخت زد. لازم هم نبود. چه لزومی داشت که پا جلو برود ولی در عوض سر بشکنند. کارشان خوب و کامل صورت گرفته بود. تازه از چه کسی بگریزند؟ از چند تا بچه؟ در اطراف تا صد کیلومتر هم پرنده پر نمیزند. بچه‌ها هم که طناب پیچ دراز کشیده‌اند و فقط با دو لوله دماغشان خس و خس میکنند. بگذار از سرنوشت خودشان ممنون باشند که باز هم اینطور برایشان تمام شده...

آنها چهار اسب‌را با خودشان بردند و مطابق حسابشان بهر کدام آنها یك جفت میرسید و نه بیشتر. خدا کند بشود که همین‌را هم بلعید و توی گلو گیر نکند... راه دور و درازی در جاهای خالی از آدم در پیش داشتند. سه روز تا حومه‌های

تاشکند راه بود. از آنجا هم باید دورتر رفت. حالا فقط لازم بود که بمقصد برسند. بقیه دیگر کاری ندارد و مثل آب خوردن بود. در بازار آلای تاشکند گوشت‌را کیلو کیلو و گرم گرم روی هوا قاپ میزنند. آنجا مردم اهل معامله و خرید و فروشند. زود آب میشود، این دیگر کار آنهاست. در مقابل چهار اسب عالی که گوشت آنها هموزن طلا قیمت دارد چه پول کلانی به جیب میزنیم ولی پولهارا چطور ببریم؟ خود این یك معمائی‌است. شوخی نیست. با آنهمه پول چکار کنیم! عجب لقمه چربی بدست آوردیم. حالا باید دیگر هر چه زودتر کارش‌را بکنیم. آنوقت کی میتواند پیدامان کند. مگر میشود باد را توی صحرا پیدا کرد. پول باشد، گم گور شدن مشکل نیست. موقعش است، مدتهاست وقتش‌است که تا گیر نیفتاده‌ایم از اینجا بجائی بزنیم. بعد فورا جایمان توی هولوفدانی‌است مارا بدادگاه صحرائی میدهند. ولی غلط میکنند! پول باشد زندگی هست. خارج از تاشکند باز هم چقدر شهر وزمین هست...

بیخودی نمیگویند هر کس سرنوشت و ستاره‌ای دارد. یکپی از حال رفته‌ایم. چقدر در کوه‌ها توی سوز سرما سگ دو بزنیم تا یك بزکوهی شکار کنیم. تازه در این فصل شکار گوشت مزخرفی دارد همه‌اش رگ و ریشه است. نمیشود جوید. گذشته از این فشنگ‌هایمان هم داشت ته میکشید. زیاد نمیتوانستیم دنبال شکار بدویم. ولی اینجا کی میتوانست فکرش‌را بکند. این بچه‌ها با دستگاه‌های شخمشان در آقسای مثل اینکه از آسمان نازل شده باشند. خود خدا فرستاده! خدائی هست. آن بالا هست و رزق و روزی هر کسی‌را معلوم و مقرر کرده. با وجود اینکه اسبهارا از یکطرف بدون انتخاب باز کردیم و آوردیم، همه‌اشان نخبه‌اند. روی دنده‌هاشان بضخامت دو انگشت چربی دارند. مثل آنهارا حالا در سرتا سر دنیا نمیشود پیدا کرد. گوشتشان خوش‌پز و خوشمزه‌است. وقتی بپزند آدم انگشتهایش‌را هم میخواهد بخورد. خدا هست. خدای بالا سر هست. طعمه‌را خودش نصیب ماکرد. رأیش بر این قرار گرفت که ما موفق بشویم.

آنها بدون عجله دور میشدند. لزومی نداشت که از وزن اسبها کم بشود. قصابهای بازار آلای در تاشکند چنین اسبهائی‌را بخواب هم ندیده‌اند. بگذار این ناخون خشك‌ها و چس‌خورها پول خوب بدهند تا جنس خوب هم تحویل بگیرند. اوناها، خوشگل‌ها هرچهارتایشان افسارهای چرمی درازی دارند. این افسارهارا از قبل برایشان حاضر کرده بودند. یورتمه میروند و فر فر میکنند. اگر میدانستند آنهارا به کجا میرانند!.. طرز بردن اسبهارا هم از قبل فکر کرده‌اند. آنهارا بشکل گله نمیشود برد. بهر طرف میگریزند. یکی در وسط روی زین نشسته و افسار دراز اسبهارا که دوتا سمت راست و دو تا سمت چپ او هستند در دست دارد. شریك و همکارش هم سوار یك اسب کهر از عقب میرود و آنهارا با شلاق هی میکند و نمیگذارد عقب بیفتند. فقط همینطور. نه با عجله و نه آهسته. هر کاری عقل لازم دارد. عقل...

۱۳

چابدار سر جایش بود. سلطانمرات از چادر بیرون دوید و پرید روی چابدار و در حالیکه چرخید داد زد:

– آناتای تاخت بزن بآئیل! معطل نکن! چهار نعل! آدم‌های خودمان‌را صدا بزن! من آنهارا نگهمیدارم. بآنها میرسم. فقط تو تندتر! تو ارکین‌بك همین‌جا بمان یك قدم هم دور نشو. فهمیدی؟ آناتای چهار نعل برو. چهار نعل!

سلطانمرات در سمتی که از آن صدای پای اسبهای دزدیده شده بگوش رسیده بود، سوار بر چابدار هی کرد.

به پیش! چابدار برادر من، به پیش! برس بآنها، برس. من نمی‌افتم و صدمه نمی‌بینم، نترس. تندتر، تندتر چابدار. اگر کشته شویم با هم کشته میشویم. تو فقط تندتر تاخت بزن، تندتر. من میدانم تاریك است. ترسناك‌است. برای تو هم ترسناك‌است. با وجود این تندتر تا میتوانی تندتر و تندتر. آنها کجا هستند. آن جلو چه چیزی بچشم خورد. آنجا یك چیزی

تکان میخورد. فقط نباید آنهارا از دست داد. تندتر، چابدار تندتر... نیفتی، چابدار، نیفتی...

۱۴

یکی از اسب‌دزدها همینکه صدای پای اسب تاخت زننده‌را از پشت سر شنید با ترس داد زد:

– دنبالمان میکنند!

آنها بسرعت اسبها اضافه کردند و چهار نعل و بعد تاخت رفتند. حالا دیگر وقت آرام رفتن نبود. حالا دیگر هرچه بادا باد خوشبختی و یا بدبختی. حالا باید گریخت و بعقب هم نگاه نکرد.

نفر جلوئی افسارهای اسب‌های دزدیده شده‌را در مشتش جمع‌تر گرفت و روی زین کمی خم شد. همدست او هم در حالیکه از عقب شلاق میزد و اسبهارا با تمام زورش میراند عجله میکرد. از صدای سم عده زیادی اسب، زمین میلرزید. باد در گوش‌ها سوت میزد. شب مانند رود سیاه بی‌انتها و خروشان با شتاب باستقبال او پرواز میکرد.

سلطانمرات در حالیکه بآن گروه هر چه نزدیك و نزدیکتر میشد بآنها داد میزد:

– بایست! نمیگذارم فرار کنید، بایست!

ولی صدای او از لابلای سروصدای فوق‌العاده چهار نعل اسبها فقط بریده بریده بگوش آنها میرسد.

چابدار! چابدار کبیر! اسب پدری، چابدار، عجب میرفت. درست مثل اینکه میفهمید که نمیتواند آنهارا تعقیب نکند، او بآنها نرسد و نمیتواند و حق ندارد در این تاخت وحشتناك در آقسای در دل شب زمین بخورد.

سلطانمرات بسرعت دوش بدوش آنها رسید و از کنارشان تاخت میزد. برای آنها با اسبهائی که در لگام بودند، گریختن چندان آسان نبود.

سلطانمرات داد میزد:

– اسبهای مارا پس بدهید! پس بدهید! ما با آنها شخم میزنیم!

همدست در حال تاخت اسب‌را برگرداند و مثل درنده بطرف او حمله برد و میخواست اورا بزند و از اسب پائین اندازد ولی سلطانمرات جا خالی کرد. آفرین چابدار، آفرین!

سلطانمرات در حالیکه از اسب‌دزدی که اورا تعقیب کرد دور میشد، جلو رفت و از پهلو وارد گروه اسبها شد و شروع به تنگ انداختن آنها کرد تا برنده اسبهارا مجبور به چرخ زدن کند. او داد میزد:

– برو عقب! برو عقب!

برنده اسبها در حالیکه اسبهارا برمیگرداند فریاد زد:

– برو، میکشم! – ولی سلطانمرات از نو جلو زد و مجدداً مشغول تنگ انداختن اسبها شد تا نگذارد مستقیماً جلو بروند.

آنها باین ترتیب تاخت میزدند و همدست هر بار سلطانمرات‌را دور میراند و سلطانمرات هر بار از طرف دیگر مانع بردن اسبها میشد. ناگهان صدای شلیکی طنین انداخت. سلطانمرات این صدارا نشنید و فقط شعله درخشانی‌را دید و در یك لحظه فضای عظیم آفسای و دسته سیاه اسب‌ها و آدم‌ها که وحشیانه در کنار او تاخت میزدند در نظرش نمودار شد.

سلطانمرات از اسب بطرفی پرت شد و غلتید، از سایش با سنگ احساس سوزش کرد و پرید و ایستاد و فوراً فهمید که اسبش همینطوری و ساده سکندری نخورده‌است. اسب او در حالیکه بپهلو افتاده بود، دست و پا میزد و سرش‌را بزمین میکوبید و نا امیدانه دست و پای خودرا تکان میداد، درست مثل اینکه میخواست از جا بپرد و بدود.

سلطانمرات همانطور که از درد و خشم با صدای بلند فریاد میزد، بی اینکه خودش بفهمد که چکار میکند بدنبال اسب‌دزدها دوید:

– واس سا! نمیگذارم بروید! میگیرمتان! چابداررا کشتید. چابدار، اسب پدریم‌را!

او از خود بیخبر میدوید. او با خشم و نفرت میدوید. او دنبال آنها میدوید و میدوید مثل اینکه میتوانست بآنها برسد و آنهارا نگهدارد و بر گرداند. اسبدزدها با اسبهای دزدیده شده دور میشدند. سم‌های اسبها در تاریکی بزمین میخورد، آنها دور و دورتر میشدند ولی او نمیتوانست و نمیخواست با این موضوع بسازد و تلاش میکرد خودرا بآنها برساند. او میدوید و بنظرش میرسید که آتش گرفته. در تمام بدن و بخصوص در صورت و دستهایش که پوست رفته و خون‌آلود شده بود خارش سوزداری احساس میکرد. هر چقدر که او سریعتر و بیشتر میدوید همان اندازه صورت و دستهایش بطرز تحمل ناپذیر تری میسوخت.

او بعد افتاد و روی زمین غلتید و در حالیکه گلویش میگرفت، سعی میکرد بر خفقان مسلط شود. او نمیدانست صورت و دستهایش‌را که بطرز تحمل‌ناپذیری درد میکردند چه کند. باو در حالیکه از آن شب و آن نور آتشی درخشان که جلوی چشمهایش ظاهر شد، شدید احساس نفرت میکرد، تشنج و رعشه دست میداد. او فریاد میزد و ناله میکرد.

او شنید که صدای پای اسبهای دزدیده شده بتدریج دور و آرام میشد. زمین هر چه ضعیف‌تر و مبهم‌تر میلرزید و بزودی در اطراف سکوت حکمفرما شد و همه چیز بیحرکت ماند.

آنوقت او بلند شد و عقب آمد و با صدای بلند و بلندتر گریه و زاری کرد. او بهیچ وجه و با هیچ چیز نمیتوانست خودش‌را تسکین ودلداری دهد و در آن آقسای خالی از آدم در آن دل شب کسی هم نبود که از او دلداری کند. او در حال گریه بخاطر آورد که به‌آجی‌مرات وعده داده‌است موقعیکه پدرشان از جنگ بر میگردد او را با خود همراه ببرد. نه، حالا دیگر او با آجی مرات نمیتواند برای استقبال پدرشان که از جبهه بر میگردد سوار بر اسب پدریش چابدار بطرف ایستگاه تاخت بزند و حالا دیگر نمیشود در آقسای آنقدر که لازم‌است گندم کاشت و دیگر آن روز با شکوه و پرمسرتی نمیرسد که آنها گاوآهن‌هارا با خیش‌های براق شخمکاری کرده بدنبال بکشند و از کشتزارهای آقسای مراجعت کنند. و میرزاگل بخیابان نمی‌آید که خوشحال

شود. میرزاگل ورود اورا بآئیل نمی‌بیند و از دیدن او بشور و شوق نمیآید و از او بشگفت در نمی‌آید... همگی آرزوهایش درهم ریخته بود. سلطانمرات بهمین علت هم گریه میکرد.

۱۵

گرگ در حالیکه میدوید و بو میکشید، و در باد، هرچه واضح‌تر بوی خون تازه‌را میشنید. بجائیکه از آن این عطر تند و تحریك کننده میآمد هر چه نزدیك و نزدیکتر میشد. گرگ بزرگی بود. هر چند که در زمستان این درنده پیر با بن گردن ستبر خوکی خود نحیف و لاغر شده بود. این حیوان زمستان‌را تا موقعیکه در آقسای آهوهای کوهی وجود داشتند بنحوی از سر گذرانده بود. حالا آن آهوها آقسای‌را بقصد ریگزارهای بزرگ برای زاد و ولد ترك کرده‌اند. گله های گرگ‌های جوان با شکار بزهای کوهی ضعیف و در مانده در کوره‌راه‌ها، در کوه‌ها باقی ماندند و این گرگ سخت‌ترین زمان‌را از سر میگذراند و منتظر پیدا شدن موش خرما بعد از خواب زمستانی آنها بود. روز بروز و ساعت بساعت انتظار میکشید. بزودی زود بایستی موش‌خرماها بطرف آفتاب بخزند. فقط این یگانه وسیله نجاتش بود. موش‌خرماها چه مدت طولانی در لانه های عمیق و دسترسی‌ناپذیر خود در زمین دراز کشیده بودند! برای این گرگ زندگی در آقسای طی این روزها با چه گرسنگی و اندوهی همراه بود!

گرگ در حالیکه خشم مبهم و جوشانی‌را احساس میکرد و در بیم بود که مبادا کس دیگری بطعمه دست یابد و آنرا تصاحب کند. در سمت بوی مفتون سازنده خون میدوید. طعمه — گوشت اسب بود. بوی عرق و گوشت اسب کله گرگ‌را منگ و گیج کرده بود. این درنده در سراسر زندگی خود سه چهار بار موفق شده بود همراه گله همنوعانش از اسب لقمه چربی‌را بدست آورد.

گرگ در حالیکه آب دهنش از دهان نیمه بازش میریخت میدوید. این گرگ در حالیکه در معده خالی خود شور و شر

سختی‌را احساس میکرد میدوید. گرگ بشکل سایه کدر تازان در مه خاکستری سحرگاهی میدوید.

گرگ با تمام حرص و ولعی که حمله مستقیم بر طعمه داشت بفرمان غریزه بر این حرص و ولع فائق شد. از دور چرخ زد. و در این وقت خشکش زد - در کنار اسب سقط شده یک آدم‌را دید. آن آدم ترس زده کمی بلند شد.

سلطان‌مرات سریعاً بلند شد و پارا بزمین کوبید و گفت:

- آی!

گرگ بعقب پرید و در حالیکه دمش‌را لای پاهایش کیپ فشرده بود با بی‌میلی دور شد. لازم بود دور شود. اینجا آدم هست. آدم مانع شده بود که طعمه‌را صاحب شود. گرگ پس از کمی عقب دویدن یکمرتبه بتندی ایستاد و با صدای مبهم و خفه غرید و بطرف آدم برگشت. چشم‌های گرگ با ترس شرورانه درخشید و در حالیکه سر خودرا کمی پائین آورده بود و دندانهایش‌را نشان میداد و خشمناك شده بود آهسته بنزدیك شدن پرداخت.

سلطانمرات آنرا با فریاد تهدید کننده متوقف کرد و موفق شد دهنه‌را از سر چابدار در آورد. او دهنه‌را بسرعت پیچاند و بافت و تسمه افسارا بآن تاب داد و آهن سنگین دهنه‌را از آن بیرون نگهداشت. حالا دیگر آهن دهنه اسلحه او بود.

گرگ نزدیك‌تر شد و یال خودرا سیخ سیخ کرد و بزمین چسبید و مثل فنر فشرده قبل از جهیدن سر جایش بیحرکت شد.

سلطانمرات برای اولین بار در زندگی بطور واضح صدای قلب خودرا شنید. قلب او در سینه مثل کلوخ متراکم و فشرده‌ای احساس میشد...

سلطانمرات خم شد و دهنه‌را برای زدن ضربه سخت عقب برد و منتظر حمله گرگ شد...

آبادی بایتیك. ماه مه سال ۱۹۷۵

چنگیز آیتماتوف (متولد سال ۱۹۲۸) نویسنده قرقیز

آثار آیتماتوف «جمیله»، «نخستین آموزگار»، «سپیدار
روسری سرخ من»، «سرگذشت مادر»، «الوداع،
گل ساری»، و ...

۱۵۰ ریال

